Bodleian Libraries
UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks

This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.

دوصد نقد دیگر ز دیوان بهر نوشتم باو راز دیوان دهر
بران تا رسانند جو بجو رسانند هر سالی از نو بنو
خدایا جهانرا بدین گنج بخش برافروز چون دیده را از درخش
فلک را بجنبش گراینده دار بده داد و دین هر دو پاینده دار

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه وعلی رسوله الثناء والتحیة که توفیق ایزدی بکار شد و تایید سرمدی آشکار نسیم لطف از گلشن قدس وزید و غنچه خاطر اهل خندان گردید بهار تازه در گلزار جهان درآمد و نخل تمنا از گلزمین سخن برآمد یعنی درین زمان شگفتگی اقتران بماه اکتوبر سنه ۱۸۸۲ عیسوی آبیاری میراب گلشن کمال منصرم **منشی شیشبر دیال** و سنبل زار مطبع جناب **منشی نول کشور** واقع کانپور ریحان حدیقه شهرت از سر دمیده اعنی **سکندرنامه بحری** حضرت **نظامی** گنجوی آب و رنگ طبع نو رسیده هر چند این نقش بر بیرنگ مطبوعات دیگر است تاهم خاکش از خون آنها بهتر ست کذلک تصحیح کامل حروف غلط مانده سابق زدوده وخطاهای فاش از متون مطبوعه دور نموده قوافی بعضی از اشعار بهره درستی نداشت وجا ها تغییر الفاظ معنی را مهمل میکرد اهل نظر چشم غور ازان پوشیده و سختی بدیده تامل دران ندیدند لاجرم بمقابله معتمد نسخهای قلمی نقش مراد بر کرسی نشست وبامداد روشنگر تحقیق جلای آئینه معنی صورت بست چندانکه در کاپی ممکن بود تدارک خلل رو نمود تا عکس مطلوب نهان و تمثال مقصود عیان گشت روشناس اهل جوهر و قابل دید نظارگیان گشت امید که بمطالعه والا گمان درآید زنگ کلفت از مرآت ضمیر زداید لیکن دعوی صواب دریابی از ابواب نیست که سهو و نسیان از انسان محل استعجاب نیست مناسب که اگر عیبی دریابند بپوشند و به بخشند و برامر اذا مروا باللغو مروا کراما عمل فرمایند والعذر عند کرام الناس مقبول ÷ فقط

کتبه سجاد ابن وزیرخان

تهی نیست از بره خوان من
ز ناتندرستی ست افغان من
غزالی که با این درستی بود
همان خورش انجیر بستی بود
هنوزم کهن سرو دارد نوی
همان نقره خنگم کند خوش روی
هنوزم زمانه بنیروی بخت
نهد در بداان و ریا بتخت
چو شیر افکنم صید خود بگذرم
خورد سینه روباه من چون خورم
چو سر سینه را گرگ باز دیگ برد
چه سود از عجوزه کن سینه خورد
همانم که بودم بده سالگی
همان دیو با من بدلالگی
درازی و کوتاهی سال و ماه
حساب رسن دارد و دلو و چاه
من این گفتم و رفتم این قصه ماند
ببازی نمیباید این قصه راند
بگوید که او چون گذشت از جهان
کند چاره خویش با همرهان
غم رفتگان در دلم جای کرد
دو چشم مرا اشک پیمای کرد
غم نا آمدان نیز خوردن توان
که باشی تو بیرون ازین همرهان
چو با کاروانی درین تاختن
همین کار خود بایدت ساختن
بهار در خم میفروشی خوشم
چو می جامه را بخون در زنم
گرم نیست پالوده نغز پیش
کنم مغز پالوده از خون خویش
چو از جان تهی گشت طبلی تنم
چو بلبل ار طبانچه خورم بشکنم
خدایا تو این عقد بگسسته را
برومند باغی هنر گشته را
بپایان شد این داستان دری
بفیروز فالی و نیک اختری
دری بود ناسفته من سفتمش
بفرخ ترین طالعی گفتمش
چو بر خواند این نامه را شهریار
خرد یاورش باد و فرهنگ یار
نظامی که عالی آوازه باد
بنظم چنین نظم او تازه باد
چو می در سفالینه میفروش
ز ریحان ریحانی آید بجوش
بریحانی آوردمش نزد شاه
که خرم بریحان بود بزمگاه
ازان نقد روی که باشد درست
هزارم پذیرفت بود از نخست
هزارم پذیرفت را او زود
بسی چیز با نیز در وی فزود
چو پرکار نیست بنا شد درست
قلم چون نگردد به پرکار سست
بلی گرچه شد سال بر من کهن
نشد رونق تازه کم از سخن
هنوزم به پنجاه بیت از قیاس
دو صد در ترازو نهد حق شناس
ولی دارم اندیشه سربلند
که بر صید شیران کشایم کمند
جهانی چنین در غلط تاختن
سپهری همین در سر انداختن
بشصت آمد اندازه سال من
نگشت از خود اندازه حال من
گذشته چنان شد که بادی بجست
فرومانده هم زود خواهد گذشت
چو دلو آبی ارچه نیارد فراز
رسن خواه کوتاه خواهی دراز
نیوشنده به کو غم خود خورد
که او نیز ازین کوچگه بگذرد
یکی روز من بر سر مهد خویش
سخن یاد میکردم از عهد خویش
شب آمد یکی از غریقان آب
چنین گفت با من بهنگام خواب
ازان شب بسیج سفر ساختم
دل از کار بیهوده پرداختم
کی ایمن شود مرد بیدار هش
ز غوغای این باد قندیل کش
گر از پشت گوران ندارم کباب
ز گور شکم هم ندارم عذاب
دگر خشک شد روغنم در دماغ
ز بی روغنی جان کنم چون چراغ
گرم بشکند گردش سال و ماه
مرا مومیائی بس اقبال شاه
بی یاری اندر جهان یار باش
شب و روز از بد نگهدار باش
ز هجرت چنان بر وهم یادگار
نود و نه گذشته ز پانصد شمار
ازانجا که بر مقبلان نقش بست
عجب نیست گر مقبل آرد بدست
همین داستان باد از و سربلند
هم او باد ازین داستان سربلند
بدو باد فرخنده چون نام او
ز آغاز او تا بانجام او
سفالی بریحان بر آراستم
ز خار و ز خاشاک پیراستم
چو شه دید در گوهر دل پسند
پسندید و شد کار گوهر بلند
چو من نزل در خورد او ساختم
بپای وی این در برانداختم
ز هر گونه دیبا و صد گونه چیز
جهان خلعت پادشاهانه نیز

ازین چارده ساله گشتن بناز
چو ماه شب چارده جاده ساز
دگر باره اندر نو ساختن
سهی سرو را سر برافراختن
وزین رشته بر رشته افزودنت
برو نیز گوهر برآمودنت
بهر کارگاهی که شایسته بود
خبر دادمت زانچه بایسته بود
چو شاخ برومند بالا کشید
درختی بسرسبزی آمد پدید
چه حاجت بدین دوربازی ترا
خدا خود کند کارسازی ترا
بران میوه کز نسبت خوب رست
پی استخوان کرد زاول درست
چو از پوست و ز استخوان درگذشت
بآگندن مغز مشغول گشت
همان طفل پرورده هوشمند
چو سر بر زد از جیب دانش بلند
فرس در دبستان تعلیم تاخت
که آن آب آن باد و آنرا شناخت
چراغی فروز از شبه دلکشای
ز صورت سوی معنی آور درای
تو نیز ای جهانی برافروخته
ز من درس دانش برآموخته
ز صورت بمعنی گراینده باش
در بستگی را گشاینده باش
بصید ریاضت برانگیز رخش
که رنج ریاضت بود گنج بخش
اگر چند داری هنرها بسی
کزان به هنرها ندارد کسی
سخن پروری مایهٔ اصل تست
سخن را مکن روز بازار سست
جوانی و سرسبزی و روشن ضمیر
مشو در جوانی چنان گوشه گیر
کتاب گرانمایه داری چهار
جداگانه هر یک ز من یادگار
برابر چهارست پنجم توئی
کزان جمله ارکان شد انجم توئی
همه کار ز داوری دور کن
بدستوری چار دستور کن
کلیدی که آنرا کنی باز جست
ز عنوان این نامه یابی درست
اگر نیک یابی درین پرده راه
برومند بادی باین پایگاه
بهر جا که باشد ترا راه و رخت
دعای منت باد و آئین بخت
جهان بر وجود تو فرخنده باد
وجود **نظامی** بتو زنده باد

در بیان خاتمه کتاب

چو گوهر برون آمد از کان کوه
ز گوهر جزان گشت گیتی ستوه
میان بست هر یک بگوهر خری
خریدار گوهر بود گوهری
من این گوهر آوردم از ناف سنگ
بگوهر فروشی ترازو بچنگ
نه از بهر آن کانچنین گوهری
فروشم بگنجینه کشوری
بقا روی قفلداران گنج
طمع دارم اندازه دست رنج
فرو ماند بهر کم و بیش نیست
بلی ماه با مشتری خویش نیست
نیوشنده بازجویم ز هوش
کزو نشکند نام گوهر فروش
بجنت کشی کوه کندن چو دید
چنان مفت دادن کشیدن [illegible]
بسیلاب در گنج پرداختن
جواهر بدریا درانداختن
ازان سر که در گوش باریک مغز
گشادن در داستانهای نغز
سخن را نیوشیده باید نخست
گهر بی خریدار ناید درست
مرا مشتری هست گوهر شناس
همان گوهر افشاندنش بی قیاس
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه
پی من گرفتند چندین گروه
چو لعل شب افروز آمد بچنگ
ز هر منجنیقی گشادند سنگ
که ما را ده این گوهر شب چراغ
وگرنه گرانی برون بر ز باغ
برآشفتم از سختی کارشان
ز بی وزنی هیچ بازارشان
ز دریا گذر تیغ دریاست این
بها گو که بیع مهیاست این
چو در هیچ دریا نشیند کسی
خزینه چو دریاش باشد بسی
بدریا کند بیع دریا پدید
که دریا بدریا توانی خرید
بهر آوازه کان شد بگیتی بلند
ز اندازه بود گیتی پسند
چو بی وزنی باشد اندازه را
بلندی کجا باشد آوازه را
درین نکته کز گل برد زنگ را
جوانست پوشیده فرهنگ را
وگرنه ز من ره تا باج ده
گهر وزن را دانه تا تاج ده
نه زانست چندین سخن راندم
همان آیت فاقه برخواندم
که با من چنان سختی میکنند
ستوهم [illegible] سختی میکنند

چو بزمی برآراید از بامداد
نشیند دران بزم چون کیقباد
دران انگبین خانه بینی چو نحل
بجوش آمده زو فنونان نحل
که هر ذو فنونی نهد سر بهوش
بسا ذوفنون را که مالید گوش
نشسته بهر گوشه گوهرکشی
برانگیخته آبی از آتشی
ملک پیروانی ملائک سرشت
کلید در باغهای بهشت
وزیری بتدبیر بیش از نظام
بالکفی الکفایه برآورده نام
چو شه چون ملک شه بود دیو سنگ
نظامی دوم شاید اورنگ
زهر کشوری شخصی کرده گزین
همه اهل دانش همه اهل دین
چو گل خوردن از بادشان نوشخند
چو بلبل بستی همه هوشمند
همه نیم هشیار و نیم مست
همه چرب گفتار و شیرین پرست
که دارد چنین بزم از خسروان
جز او هم ملک هم جهان پهلوان
درین بزم کآشوب اگر زیست
جز این نامه نغز را بایسته
بدان تا جهان را تماشا کند
رصد بندی کوه و دریا کند
گهی تاختن در طراز آورد
گهی در جنبش ترکتاز آورد
نشسته جهانجوی در ملک خویش
جهان مالک آفاق آورده پیش
بفیروزی این نامه دلنواز
در هفت کشور بر و کرد باز
بدو مجلس شاه خرم شده
قصاویر پرکار عالم شده
تویی وارث بزم کیخسروی
ببازوی تو پشت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی نمای
ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
خیالی چنین خلوتی زاده
دهد فر ده شه را شهزاده
بمن بر چنان در گشاد این کلید
که دری ز دریای آمد پدید
که تا میل زد صبح بر تخت عاج
چنان در نبود دست در هیچ تاج
چو عهد من آمد بتقدیر کار
اگر عهدی آید شگفتی مدار
برآرای بزمی بدین خرمی
کمر بند چون آسمان بر زمین
چه بودی که در خلد این بزمگاه
مرا یک زمان دادی اقبال راه
مگر زان تهی بزم آراسته
ز کارم شدی بند برخاسته
چو آن یاوری نیستم رستی پای
که در عهد مینو کنم تکیه جای
فرستادن جان بمینوی پاک
به از رحمت آوردن تیره خاک
دو گوهر برآمد ز دریای من
فروزنده از روشنان آهن
یکی عصمت مریمی یافته
یکی نور عیسی برو تافته
بخوبی شد این هچو بدر منیر
چو شمس آن بروشندلی بی نظیر
بنوبتگه شه دو هندو غلام
یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام هر دو را نزد شاه
که یاقوت را درج دارد نگاه
عروسی که دور او ز مادر نبود
به از پرده داریش برادر نبود
بباید چو آید بر شهریار
چنین بردگی را چنان پرده دار
چو من نزل خاص تو جان داده ام
جگر نیز با جان فرستاده ام
چنان بار گرانش از نزد خویش
کز امید من باشد آن رخ پیش
مرا تا بدینجا رسید این سخن
تو دانی دگر هرچه خواهی بکن
درین داوری بخت یار تو باد
سعادت مددبخش کار تو باد
بکام تو باد از بن و بر زمان
زتو دور بادا بد بدگمان

در نصیحت فرزند خود گوید

خردمند بیدار باش ای پسر
ببازی سر عمر خود را بسر
سر بین تا ز تخمی که من کاشتم
چه بر بود ازان به که بر داشتم
تو نیز از علم بر بلندی زنی
به از حلقه هوشمندی زنی
محمد بدان کرده ام نام تو
که محمود باشد سرانجام تو
چو من نام نیکت نهادم نخست
بکن نیکنامی بجو و بر درست
بتقدیر کاری برافروز رای
کزان کار خوشنود باشد خدای
مرا چون توی و کوشش بهیچ نیست
ترا چون منی هست کو هیچ نیست
بیاد آور آن بازی هفت سال
که بر چشم ما چون گذشت آن جمال
وزان با تو اندر رها کردنم
مفرح بیاقوت پروردنم

چو گفت این ترنم آواز نرم
سوی مهربان بارگی کرد گرم
بر آسود ز آشوبهای جهان
که جشنی بود مرگ با همرهان
مغنی بیا آن نوای شگفت
گرفته رها کن که خواهم گرفت
وگر زان ترنم شوم خفته خیز
نه بینم مگر خواب آشفته نیز

انجامش روزگار فرفوریوس حکیم

چو آمد گه عزم فرفوریوس
بنه بر شتر بست و بنواخت کوس
بهمصحبتان گفت کاین باغ نغز
که ریحان چشمم سست بینی بمغز
چو پابندگی نیستش در سرشت
چو تاریک شد رخ چه روشن بهشت
توانائی ما سست شد از هراس
که از رهزن ایمن نشد ره‌شناس
کمان گر همیشه خمیده شود
قبادوز قسبه دریده شود
ترازوی چربی فروشان برنگ
بود چرب و چربی ندارد بسنگ
همه سال محمل کش بار رنج
نیاساید از محنت و درد و رنج
چو پرداخت زین نقش پرگار او
کشیدند خط نیستی بر کار او
مغنی درآور سرم را ز خواب
بابریشم چنگ و رود و رباب
نگر کآب آن رود چون آب رود
بخشکی و تری برآرد سرود

انجامش روزگار سقراط حکیم

چو سقراط را رفتن آمد فراز
دو اسپه به پیش اجل رفت باز
شنیدم که زهری بر آمیختند
نهان از دلش در گلو ریختند
تن زهر خوارش چو شد دردمند
بسوی سفر نعرهٔ زد بلند
چنین گفت چون مهلت آمد بسر
نشاید شدن مرگ را چاره‌گر
دران خون که افشرده گردد بجوش
چه زهر هلاهل چه داروی نوش
همه زیرکان گرد بالین او
نشستند هر یک بر آئین او
چو دیدندگان مرغ علوی خرام
برون رفت خواهد بزودی ز دام
بسقراط گفتند کای هوشمند
چو بیرون شود جان ازین شهربند
فروماند از جنبش اعضای تو
کجا به بود ساختن جای تو
تبسم کنان گفت کای نیکزاد
که بر رفتگان دل نیابد نهاد
گرم باز یابید گیرید پاے
بهر جا که خواهید سازید جاے
درآمد باد و نیز طوفان خواب
فرو برد چون دیگران سر بآب
شدند آگه آن زیرکان در نهفت
که استاد ما با فتیان چه گفت
مغنی ره آتش جان بساز
نوازش کنم زان ره جان‌نواز
چنان زن نوا از یکی تا بصد
که در بزم خسرو زدی باربد

انجامش روزگار نظامی رحمة الله علیه

نظامی چو این داستان شد تمام
بعزم شدن تیز برداشت گام
ز بس روزگاری برین برگذشت
که تاریخ عمرش ورق درنوشت
فزون بود شش بر شصت و سه سال
که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت
حکیمان بخفتند او نیز خفت
رفیقان خود را بگاه رحیل
که از ره خبر داد که از سبیل
بخندید و گفتا که آمرزگار
بآمرزشم کرد امیدوار
ز ما رحمت خویش دارید دور
شما دین سزاهای دارالسرور
درین گفتگو بود خوابش ربود
تو گفتی که بیدار خود خود نبود
مغنی ره آتش آور پدید
که غم شد بپایان و شادی رسید
رونده رهی رو که بر رود ساز
چو عمر شه آن راه باشد دراز

دعای پادشاه سعید رحمة الله علیه

گر این بخردان است روزگار
خرد باد بر شاه با یادگار
بقا باد شه را به نیروی بخت
بر و باد سرسبزی تاج و تخت
ملک نصرة الدین که چرخ بلند
باو داد بازوی خود را کمند
گشایندهٔ راز هفت اختران
ولایت خداوند هشتم قران
نشینندهٔ بزم کسری و کے
فریدون کمر شاه فیروز پے
لبش حقهٔ نوشداروی عهد
وزو زنده این چرخ فیروزه مهد
ز شیرینی چشمهٔ نوش او
شده نوش او حلقه در گوش او

منظور

[illegible]

چو شد آهو و گور و آدم پدید
گریزنده شد گور و آهو رمید
من آن آهو وحشیم همچو گور
بپای خورم رفت باید بگور
درین ره پناه خود از هیچکس
نسازم بجز پاک یزدان و بس
شما نیز چون عزم راه آورید
بپاکی یزدان پناه آورید
درین گفتنش خواب خوش باز برد
سخن را چه رانم که او نیز مرد
مغنی برآرای سخنی درست
که رود تنم راست اوتار سست
بدان نحس بردن توان بامداد
همه بختهای جهان را ز یاد

انجامش روزگار افلاطون حکیم

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت
که ما نیز در خاک خواهیم خفت
چنان شد حکایت درین مرز و بوم
که بالغ ترین کس منم ز اهل روم
چو در پردهٔ مرگ ره یافتم
ز سر پرده روی بر تافتم
بدان طفل مانم که هنگام خواب
بگهوارهٔ خوابش آرد بشتاب
بخفتن منش رهنمون آیدش
نداند که آن خواب چون آیدش
درین چار طبع مخالف نهاد
که آب آید و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن
ز کژی بباید عنان تافتن
بود چار دیوار آن خانه سست
که بنیادش اول نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال سن
بده ساله ماند احوال من
همان آرزو خواهیم در سرست
کهن من شدم آرزو نوترست
بدین داستان چون زمانه گذشت
فلک فرش او نیز درهم نوشت
مغنی بیاد آر بر یاد من
سرودی بر آهنگ فریاد من
بگلبن شادم از شادی این سرود
مگر بگذرم زآب این هفت رود

انجامش روزگار والیس حکیم

چو والیس را سر درآمد بخواب
ورا افکند کشتی بدریای آب
نشسته رفیقان یاریگرش
ببازیگری چون فلک بر سرش
چو برنا توان یافت تیمار دست
تنومند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست
بناهای او تا درایافت سست
ستاره دل انداد بر داشته
ستمگر شده داد بگذاشته
بآن همنشینان که بودند پیش
خبر داد ز اندازهٔ عمر خویش
چنین گفت کایمن مباشید کس
ازین هفت هندوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرخ پی اند
ز نافرخی نیز خالی نیند
چه نحس اوفتد دور سیارگان
بود دور دور ستمکارگان
شمار ستم تا نیاید بسر
بگیتی نیاید کسی داوگر
چو باز اختر سعد یابد قران
به نیکی رسد کار نیک اختران
فلک نارسیده بآن بازگشت
ورقهای ما باز اندر نوشت
چو گفت این پناهنده را کرد یاد
فرو بست لب دیده برهم نهاد
مغنی درین پردهٔ دیرسال
نوائی برانگیز و یا آن خیال
مگر با نوائی چنان نالهٔ
فرو بارد از اشک من ژالهٔ

انجامش روزگار بلیناس حکیم

بلیناس را چون سرآمد زمان
چنین گفت در گوش کارآگهان
که هنگام کوچ آمد اینک فراز
بجای دگر میکنم ترکتاز
نگین خانهٔ گوی سرای منست
چنین هیکلی وان که جای منست
باین هفت هیکل که دارد سپهر
سرم هم فرو ناید از راه مهر
من آن اوج گیر بنا خسروم
که در خانه می آیم و میروم
گهی در خزم غنچه را بکاخ
گهی بر پرم طوطی را بشاخ
پری دارم از چشمها ناپدید
بهر جا که خواهم توانم پرید
شد آمد بقدر زبان کی کنم
بد و نیک خود را نهان میکنم
چگونه نهم بر سر سدره پای
چو خواهم کنم در دل حجره جای
بدشت و بدریا توانم گذشت
هم الیاس دریا و هم خضر دشت
جز این هر چه یابی در ایوان من
بمن همنشین ست بر خوان من
لحن آنم که خواهم شدن بر فراز
برون دان ز من هر چه مانند باز

ارکان اربعه

[illegible] اوج کردن

[illegible]

[illegible]

یکی دیر خانه بدست آورم
دران دیر تنها نشست آورم
باشک خود از جوهر جان پاک
فرو شویم آلودگیهای خاک
بپیچم سر از هرچه پیچیدنی ست
بسیچم بر آنچه آن بسیچیدنی ست
شوم مرغ دیر کوه طاعت کنم
به بیخ گیاهی قناعت کنم
چو هنگام رفتن درآید فراز
کنم بر فرشته در نور بار
بآسانی از رنجها بگذرم
که دشوار میرم چو آسان خورم
مرا چون پدر در مغاک افکنند
کف خاک را زیر خاک افکنند
چو از مرگ بسیار یاد آوری
شکیبنده باشی دران داوری
دگر ناوری تلخی مرگ یاد
بدشواری آن در توانی کشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست
ز شغل جهان شست یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد
بدین زیست گفتن نشاید که مرد
تو نیز ای جوان از پی پیر خویش
بگردان ازین شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز
نه آن کرد کو را توان گفت باز
بسا یوسفان را که در چاه بست
بسا گردنان را که گردن شکست
مغنی قلم سیر گشت از نفیر
برآور یکی ناله از بانگ زیر
مگر ناله زیرم آمد بگوش
وزین ناله زار گردم خموش

انجامش روزگار ارسطاطالیس حکیم

سکندر چو زین گنجه بگشاد بند
برافگند بر صحن گردون کمند
همه فیلسوفان درگاه او
دران پویه گشتند همراه او
ارسطو که وا ماند زان آفتاب
ز ابر سیه بست بر خود نقاب
سیاهی بپوشید و در خم نشست
چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی
طبیعت درآمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او
ز استاد او تا بشاگرد او
چو دیدندگان پیک منزل شناس
بمنزل شودی رقیبان پاس
خبر بازجستند زان هوشمند
که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه گوهر شد این آسمان
کزو دور شد هر کسی را گمان
شتابنده راه دیگر سرای
چنین گفت کای برد بود رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختم
بدین دل که این پرده نشناختم
چو خواهم شد اکنون بیچارگی
درین ره نه بینم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان خوانده ام
ز صد بند هفت آسمان خوانده ام
چهل مدخل از دانش آراستم
نشستم در و هرچه میخواستم
همه در شناسائی اختران
فرو گفتم احوال گردون دران
کنون گر یقین گفت باید سخن
رها کن ز صد تا جهانی کهن
بیزدان پاک ار مرا آگهی ست
که این خوان پوشیده زان تهی ست
سخن چون باینجا رسانید باز
سخنگوی مردان سخن ماند باز
بیالود روغن ز روشن چراغ
بفرمود کارند سیبی ز باغ
بکف برنهاد آن فریبنده سیب
ببوئی همی داد جان را فریب
نفس را چو زین طارم نیل رنگ
گذرگه درآمد بدهلیز تنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه
که صبح مرا [illegible] ز کوه
ز یزدان پاک آمد این جان پاک
سپردم دگر ره بیزدان پاک
بگفت این و بر زد یکی آه سرد
برآورد گردون ازو نیز گرد
چو بگذشت و بگذاشت آشیب
بیاران نینداخت آن سیب
مغنی بآن جرعه جان نواز
برآهنگ ما ناله نو بساز
که گشتیم چون بلبل از ناله مست
بآن ناله زین ناله وانیم رست

انجامش روزگار هرمس حکیم

چو هرمس باین ژرف دریا رسید
رهی دید کز وی رهائی ندید
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی
که کالای گیتی ندارد بسی
چه باید گرانباری ساختن
چو باید بدریا در انداختن
جهان خانه خس بود از نخست
درونا توان هر گیاهی که رست
ز کوه گران تا بدریای ژرف
در و بام پر شد ز باران و

گلوگیر آفاق را از غبار
لعاب زجاجی ده ای روزگار

در و دشت را از شبنم چرخ گوز
کند ایمن از تف و تاب تموز

بتشنه گیاهای جلاب گیر
یخ خورده کرده ده ای زمهریر

جوانمردی باغ پیرایه سنج
شود مفلس از کیمیاهای گنج

دهند آب ریحان فروشان می
سفالینه خم را ز ریحان می

خم خام دهقان چو آید بجوش
قصب افکند پیر پشمینه پوش

غزالان که در نافه مشک آورند
کباب تر و نقل خشک آورند

نشینند شاهان برامشگری
خورند آب حیوان اسکندری

چه گفتم درین ره چه زاد از سخن
چه بادی برآراست چرخ کهن

چو زاسکندر آمد بروم آگهی
که شد عالم از شاه عالم تهی

ملوک طوائف ز هر کشوری
نشستند گیتی ندارد سری

بزرگان ازو دست بوسی کنند
بدرگاه اسکندروس آورند

همه زیور روم شد زاغ رنگ
بر هم اندر آمد شبیخون زنگ

همان نامه شه که بنوشت پیش
بمادر سپردند بر مهر خویش

چو مادر فرو خواند غم نامه را
سیه کرد هم جان هم جامه را

ز طومار آن نامه دلشکن
چو طومار پیچید بر خویشتن

ولی گرچه شد روز رومی تباه
سر خود نه پیچید زاندرز شاه

بامید خوشنودی جان او
نگهداشت سوگند و پیمان او

پس شاه او نیز چندانکه زیست
همه سال خون خورد و خونین گریست

چو شد کار او نیز هم ساخته
ازو نیز شد کار پرداخته

مغنی بدان ساز تمکین نواز
درین سوزش غم مرا چاره ساز

مگر زان یک آواز رامش فروز
مرا زین شب محنت آری بروز

نالیدن فرزند اسکندروس در وفات پدر و ترک کردن پادشاهی اسکندروس

پس از مرگ اسکندر اسکندروس
بر آشوب شاهی نجنباند کوس

اگرچه ز شاهان فیروز بخت
چو او کس نیامد سزاوار تخت

درین ملک ده روزه رائی نداشت
بچندین نواها نوائی نداشت

بنالید چون بلبل دردمند
که زیر افتد از شاخ سرو بلند

چو آهو بره کو در آید بخواب
کند آتش مادرش دل کباب

بزرگان لشکر نمودند جهد
که با آن ولیعهد بندند عهد

در گنج بر وی گشایند باز
بجای سکندر برندش نماز

ملک زاده را عزم شاهی نبود
که در وی جز اندیشه راهی نبود

ز شاهان و لشکر کشان عذر خواست
که جز بر من این شغل دارند راست

که بر من حرام است خوان خواستن
بجای پدر مجلس آراستن

مرا با حساب جهان کار نیست
که این رشته را سر پدیدار نیست

بخاکی گمان بد که گردد چو سنگ
بخورشید کافتد بکام نهنگ

بگاهم ز بدکان جهانگیر شاه
بمروز جوانی کند عزم راه

فرو ماند ایوان و اورنگ او
پذیرا شود رخنه تنگ او

من از خدمت خاکیان رسته‌ام
بایزد پرستی میان بسته‌ام

بدین سرسری ملک ناپایدار
چگونه توان کرد پا استوار

نخواهم شدن زرد چون پیرتر
نه زور و نه تیر یا رای و تدبیر تر

ز دنیا چه دید او بآن دلکشی
که من نیز بینم بدان دلخوشی

چو دیدم کزین حلقه هفت جوش
بران تخت ور شد جهان تخته پوش

همه تخت و پیرایه را سوختم
ز تخت کیان دیده بر دوختم

نشینم بکنجی چو افتادگان
بغمخواری جان آزادگان

هوسها که این نقره و زر خرید
بسا کیسه کز نقره و زر درید

چو پیمانه برگشت بر ترکنی
بسر در کنی هر چه در سر کنی

همان به که پیش از برانگیختن
شوم دور ازین جای خون ریختن

ندارم سر تاج و سودای تخت
که از سم در آید شبیخون بتخت

درین غار چون عنکبوتان غار
ز سود مگس چند گیرم شکار

ره انجام را بر کجا ساز داد
نگر هر که در گیرد آن راه پیش
بهار سکندر چو از باد سخت
پرید در ورقش ز کافور تر
رفیقی که عطرش کفن سای کرد
ز تابوت فرسوده بد شهریار
که فرماندهٔ هفت کشور زمین
شما نیز چون از جهان بگذرید
باسکندریش وطن ساختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد رقعه
بخاکش سپردند و گشتند باز
بپایان رسانید چندین هزار
تجسس گری شرط این کوی نیست
جهانی که با اینچنین خوار نیست نه
ز خورشید دان آتشین میل او
بهر سازگاری ندارد سپهر
برون لاف هم پستی زند
چو طوفان انصاف خواهی بود
دهد حلقه را زان سو بهی
بدین ماند احوال این دود و گرد
نظامی گره بر زن این بند را
چو سلطان صلا در دهد گوش کن
کسی کو که آن می خورد نوش باد
مگر چون شود راه بر من فراغ
ز بستان چو پیدا کند دستبرد

ازان ره که گیتی خبر باز داد
فرامش کند راه و رفتار خویش
بخاکی که افتاد و از کیانی درخت
ز دیبای بیرون برآسوده تر
بتابوت زرین رسش جای کرد
که یکدست او را کفند آشکار
همین یک تن آمد شناسای هست
ازین خاکدان تیره خاکی برید
ز تختش تخته در انداختند
کس این واقعه را بپایان نبرد
در دخمه کردند بر وی فراز
نیاید بپایان هنوز این شمار
درین پرده جز خامشی روی نیست
که در خورد چندین ستمگار نیست
در اندازد سنگ قندیل او
کمر بست بر کین با ماه و مهر
درون زخمهای دو دستی زند
نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
وزان سو کند حلقهٔ طاقتی
که هست آسمان با زمین هم نبرد
مترس و مترسان تنی چند را
می تلخ بر یاد او نوش کن
بجز یاد سلطان فراموش باد

چرا چون بکوچ عدم گاه رفت
اگر گفتنی بودی این قصه باز
زدند از کمرهای زرکار او
وز اندودن مشک کافور و عود
چو تن مرد اندام چون سیم سود
وران دست خالی تهی ریخته
ز هر گنج دنیا که در بار بست
بمصر بردند از شهر دور
برابر ز ایوان آن تختگاه
ندارد جهان دوستی با کسی
جهان را بدینگونه شد رسم و راه
نه زین رشته سر بتوان تافتن
ببین در جهان گر جهان دیده
چه بینی درین طارم سرمه گون
دران میل منگر که زرین و سست
مشو جفت این جادو ازرق ساز
ز شغل جهان گر کشاید دو دست
جهان چون کمانی بریشم گسست
بگیتی پژوهی چه باشم دلیر
اگر آسمان با زمین ساختی
بمهمانی بزم سلطان شدن
سکندر گران جام چون گل شکفت
مغنی یک امشب برآور ز چنگ

رسیدن نامه سکندر بر مادرش و آگاه شدنش از وفات اسکندر

خبرهای آن راه با کس نگفت
نهفته نماندی درین پرده راز
یکی مهد زرین بسنداوار او
بخوری شده موج طوفان درو
کفن عطر و تابوت زرین چه سود
منادی ز هر سو برانگیخته
بجز خاک چیزی ندارد بدست
که بود آن دیار از بداندیش دور
نهادند زیر زمین تخت شاه
نیابی در و مهربانی بسی
برآرد پگاه و ندارد نگاه
نه سر رشته را بتوان تافتن
گزو چند کس را زیان دیده
که می آید از میل او بوی خون
که آن زر نه از سرخی آتش است
که پنهان کش است آشکارا نواز
که ماهی بدین جوش از تیغ رست
ازو نیمی آبی و گر آتش است
که دو دیست بالا و گر دیست زیر
بما هر زمانی نبرد آختی
نشاید به ره در پریشان نشستن
ستد جام بر یاد او خورد و خفت
خلاصم ده از رنج این راه تنگ
برم رخت بیرون ازین سنگلاخ
فرو بارد از ابر باران خورد

بآن آرزو کز منت بس مباد
با این عاجزی کاینچنین کس مباد
بداد آفرینی که دارنده اوست
جهان جان ده و جان ستاننده اوست
که چون این وثیقت رسانی بتو
نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت ندارد نپوشی پلاس
بهنجار منزل شوی ره شناس
نپیچی ز تابی نگردی ز راه
کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر بازی شد جهان بر کسی
بمادر غم و سوگواری بسی
گراینده بر کس نماند جهان
تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که انده خوری
کنی سوگواری و ماتم گری
ازان پیش کانده خوری بینوا
برارای مهمانیی شاهوا
بخوان خلق را جمله مهمان خویش
منادی برانگیز بر خوان خویش
که آنکس خورد زین خورشهای پاک
که غائب نباشد درازیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان
تو نیز انده من بخور بر زمان
وگر کس ندارد نظر سوی خورد
تو نیز انده غائبان در نورد
غم من مخور کار من در گذشت
بکار غم خویش کن بازگشت
چنان دان که با هم بود چند ازین رنگ
که هم پای عمر درآید بسنگ
چو بسیاری عمر ماند کیست
اگر سی بود سال و گر صد بسیست
چرا ترسم از رفتن هشت باغ
که در با کلیدست و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر
که جاوید باشم برو جای گیر
چرا خوش ترا هم بآن صیدگاه
که بی دود ابرست و بی گرد راه
چو بر من نماند این سرای فریب
ز من یادبود ماندگان را شکیب
چو شبدیز راندم ازین تند رود
زمین باد بر دوستداران درود
رهانید ما را فلک زین حصار
که باد اهمه کس چو من رستگار
چو نامه بسر برد و عنوان نبشت
فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز
همه روز نالید با درد و سوز
مغنی بآهنگ غم ساز ده
ز حالم جهان را خبر باز ده
مگر گوشه گیرد ز گیتی کسی
نماند چو من تا بحسرت بسی

وفات یافتن سکندر علیه السلام

دگر شب که شه بخت بر پیل زد
زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده بنهفت روی
در آن شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ
هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه
بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند
زمین را بگردن در انداختند
ز کام و ز لب زهری انگیختند
مه و چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد ز آئین خویش
اجل دید بالای بالین خویش
بنفشه دو خون از رگش بردمی
ز جوشیدن جان برآورد جوی
سیاهی ز دیده بدزدید خال
سپیده دمش را درآمد زوال
بجان آمده جانش افکار شد
دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید و در خنده چون شمع مرد
بآنکس که جان داد جان را سپرد
ز شمع دمنده چنان رفت نور
گر او بود بیننده را چشم دور
کم آید چو روغن ز سوزنده شمع
بمیرد بر روشنائی ز جمع
چو انوار مشعل نشیند فرو
رخ شب نماید سپیده تا برو
بپرواز آید چو باز روان
نبیند کسش چون پرد از میان
شتابنده مرغ آنچنان بر پرید
که با آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی را ز کار آگهان
که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس شناخت
چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو زین خانه بربست رخت
زدندش ببالای آن خانه تخت
چه نیکی که اندر جهان او نکرد
جهانش بیازرد نیکو نکرد
سرانجام چون در پس پرده رفت
ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگرچه ز ره تافتن تفته بود
رهی رفت کان راه نارفته بود

بدو در سپرد آنکه خامه را   نویسد سوی مادرش نامه را
دران نامه سوگندهای گران   فریبنده چون لابهٔ مادران
که از مهر من دل نداری به بند   نکوشی بفریاد ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه   جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دو شاخ از سر کلک یا شاخ کرد   فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقهٔ کاغذ آورد قیر   شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
ز پرگار معنی که باریک شد   نویسنده را چشم تاریک شد
پس از آفرین آفریننده را   که بینایی او داد بیننده را
به نیکی دهد هر کسی را نیاز   یکایک همه خلق را کارساز
چنین بسته بود آن فروزان نگار   بآن پرورشها که آمد بکار
که این نامه از من که اسکندرم   سوی چار مادر نه یک مادرم
که گر قطره شد چشمه پرورد باغ   شکسته سبو بر لب رود باغ
اگر صد مصیبت درآمد بگرد   ز رونق بیفتاد نارنج زرد
برین زرد گل گر ستم کرد باد   درخت گل سرخ سرسبز باد
نه آن گویم ای مادر مهربان   که مهر از دل آرد فسوس از زبان
بسوزی بلی گر خبر بشنوی   که چون شد بباد آن گل خسروی
بسوزان پی دست پرورد خویش   بنه دست بر سوزش درد خویش
ازین سوزت ایام دوری دهد   خدایت درین غم صبوری دهد
بشیری که خوردم ز پستان تو   بخواب خوشم در شبستان تو
بسوز دل مادر دلپذیر   که باشد جوان مرده و مانده پیر
بفرمان یزدان دنیا و دین   بفرماندهٔ آسمان و زمین
بحجت نویسان دیوان خاک   بجا آورنده فرمان پاک
بزندانیان زمین زیر خشت   بنزهت نشینان خاک بهشت
بجانی کزو جانور شد حیات   بجان آوری کار را از غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود   بامری کزو سازور شد وجود
بآن نام کز نامها برترست   بآن نقش کارایش پیکرست
بپرگار هفت آسمان بلند   بفهرست هفت اختر ارجمند
باگاهی مرد ایزد شناس   بر سامی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند   بهر کیسه کز فیض بر دوختند
بفرقی که دولت برو تافتست   بپایی که راه صفا یافتست
به پرهیزگاران پاکیزه رای   بباریک بینان مشکل گشای
بخوشنودی خاک افتادگان   بخوشخویی طبع آزادگان
بآزرم سلطان درویش دوست   بدرویش قانع که سلطان خود اوست
بسرسبزی صبح آراسته   بمقبولی نزل ناخواسته
بشب زنده داران بیگاه خیز   بخلوت نشینان خونابه ریز
بمحتاجی طفل تشنه بشیر   بنومیدی دردمندان پیر
بشبنالهٔ تلخ زندانیان   بقندیل محراب روحانیان
ببذل غریبان بیمار هوش   باشک یتیمان پیچیده گوش
بعزلت نشینان صحرای درد   بناخن کبودان شبهای سرد
بناخفتگیهای غمخوارگان   بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسپد بر آسودگی   به عشقی که پاکست ز آلودگی
به پیروزی عقل کوتاه بین   بخرسندی زهد خلوت نشین
بحرفیکه در دفتر مردمیست   بنقشی که مخمل کش آدمیست
بدردی که زخمش پدیدار نیست   بزخمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود   بشرمی که در روی زیبا بود
بفریاد فریاد آن یک نفس   که نومید باشد بفریادرس
بصدقی که آمد ز پیغمبران   بوحیی که آمد به پیغمبران
بآن ره که زو نیست کس را گزیر   بآن راهبر کو بود دستگیر
بآن درد که در گذشتن باد دست   ترا و مرا از گذشتن بادست
بنادیدهٔ روی دمساز تو   بمحرومی گوش ز آواز تو

بسی را چو من او وهم زد وکشت
که نفرین برین دایه کوژپشت
ز من گرچه دیدند شفقت بسی
ستم نیز هم دیده باشد کسی
حلالم کنید ار ستم کرده ام
ستمکشی نیز هم کرده ام
چو شکلین سر بریم در اینجا مغاک
بمشکوی پاکان برم جان پاک
بجای غباری که بر سر کنید
بآمرزش من زبان تر کنید
بگفت این و چون کس ندادش جواب
فرو خفت بیخویشتن شد بخواب
مغنی دگر باره نو از رود
بیاد آر زان خفتگان در سرود
ببین سوز من تازه کن ساز نو
نگر خویشتن بخشیم بر آغاز نو

دل دادن ارسطاطالیس سکندر را

چو بر گل شبیخون کند زمهریر
بطفلی شود شاخ گلبرگ ریز
نشاید شدن مرگ را چاره ساز
در چاره بر کس نکردند باز
تب مرگ چون عهد مرهم کند
علاج ار شتابنده پی کم کند
چو شب را گزارش در آمد ببیست
بخندید خورشید و شبنم گریست
جهاندار نالنده تر شد ز دوش
ز بانگ جرسها بر آمد خروش
ارسطو جهاندیده کارساز
به بیچارگی ماند از چاره باز
امیدی در شهنشه ندید
دوا را بدرگاه او ره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان
بتو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگار انظر شد ز کار
نظر دار بر فیض پروردگار
ازان بیشتر کاید این سیل تیز
چرا بر نیاید ز ما رستخیز
ودان پیش کین می بریزد ز جام
چراغان من بر نیاید ز کام
نخواهم که موییت ریزان شود
ترا موی افتد مرا جان بود
ولیک از چنین شربت ناگزیر
نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
بدل میرسد گفتن این می بهوش
که میخوارگان ابر کرده بهوش
نگفتن توان کین صراحی بریز
که در بزم شد گرد نتوان ستیز
دریغا چراغی بدین روشنی
نخواهد نشستن ز بیر دمنی
مرا از تهی روغنی دل بداغ
که ناگه کسی بر فروزد چراغ
جهاندار گفتا کزین در گذر
که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر
نه من داده ام گردش ماه و مهر
کفی خاکم و قطرهٔ آب شست
ز ماده و نر آفریده نخست
نه پروردگیهای پروردگار
بانجا رسیدم سرانجام کار
که حیف آنکه شاید شدن پیش و پس
مرا بود بر جملگی دسترس
دران وقت کردم جهان خسروی
که هم تن قوی بود و هم دل قوی
توانا
چو آمد کنون ناتوانی پدید
بدیگر گذر رخت باید کشید
مده بیش ازینم شراب غرور
که هستی سیاحیوان ازینجاه دور
ز دوزخ مشو تشنه را چاره جو
سخن بر نبشتست در چاه و جو
دعا با آمرزش آور بکار
مگر رحمتی بخشد آموزگار
مغنی یکی ناله برکش ز جان
که تاریک شد پیش چشمم جهان
برد تا زن آتش آه را
دمی نوحه کن عمر کوتاه را
مگر زین نواهای گرم فریب
دل خسته را خاطر آید شکیب

فرستادن سکندر سوگندنامه بجانب مادر تا در ماتمش جزع و فزع نکند

چو رخت از سر کوه برد آفتاب
بسر شاه شاهان در آمد بخواب
شب آمد بچه شب اژدهای سیاه
فرو بسته ظلمت پس و پیش راه
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر
بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بست بر کارها
فرو دوخت لب را بمسمارها
فلک دزد و ماه فلک دزدگیر
بهم بر دو افتاد در خم قیر
جهان چون سیه دودی انگیخته
بموی ز دوزخ در آویخته
دران شب بدینگونه بگداخت شاه
که در بست و هفتم شب خویش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش
پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر
که باشد خردمند و دانا و پیر

چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد
ز زنجیره ام گلو گیر شد
بدارای دولت سر افراختم
ز دارا بدولت سر انداختم
ز قادیل و هادیل کین خواستم
ز ناسک بجنگ ره آراستم
شدم بر سر تخت جمشیدوار
ز گنج فریدون کشادم حصار
سراندیب را کار بر هم زدم
قدم بر قدمگاه آدم زدم
ز مشرق بمغرب رساندم کمند
همان سد یاجوج کردم بلند
بظلمات مشعل برافروختم
ز ظلم جهان چشم بر دوختم
بهر جا که رفتن بسیجیده ام
سر از داد و دانش نپیچیده ام
کنون در شبستان خرد و برند
چو نیرو نمانده شدم دردمند
سپه تا سپه دیدم این کارگاه
ز ریگ سیه تا بآب سیاه
بدان طفل یکروزه مانم که مرد
ندیده جهانرا همی جان سپرد
درین بیست و شش سال کم بیش من
بسی غیرت آمد فرا پیش من
کشادم در رازهای سپهر
هم از ماه دارم نشان هم ز مهر
نبردم بسر عمر در غافلی
مگر در هنرمندی و عاقلی
کشادم در از هر ستمگارهٔ
ندانم در مرگ را چارهٔ
کجا رفته اند آن حکیمان پاک
که زر می فشاندم بر ایشان چو خاک
ارسطو کجا تا ازین تنگنای
برونم جهاند بفرهنگ و رای
کجا شد فلاطون پرهیزگار
مگر نکتهٔ با من آرد بکار
بجوایند سقراط فرزانه را
کشاید مگر قفل این خانه را
برید این حکایت بفرفوریوس
مگر داستاند مرازین فسوس
ز رنجم در آسایش آرد مگر
بدینخاک بخشایش آرد مگر
چو گشت آسمانم بدین گوش پیچ
نیاید بر آوردن آواز هیچ
ز خاکی که سر بر گرفتم نخست
همان خاک را بایدم باز جست
نه مادر برهنه رسیدم فراز
برهنه بخاکم سپارند باز
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
چه افزود در کوه یا خود چه کاست
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت
کز انسان کسی در نداند نوشت
زدم گردن توز و قنطال را
گرفتم بچین جای جیپال را
فروشستم از ملک رسم مجوس
برآوردم آتش ز دریای روس
برانداختم دخمهٔ عاد را
کشادم در قصر شداد را
خبر دارم از رستم و بخت او
هم از جام کیخسرو و تخت او
بقدس آوریدم چو آدم نشست
زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست
ببازی نیندوختم هیچ نام
بغفلت نینداختم هیچ گام
هوائی کزو سنگ خارا گداخت
چو نیروی تن بود با ما بساخت
سر آمد ببالین چو تن گشت سست
نباشد ببالین سر تندرست
گرم باز پرسی که چون بوده ام
نمایم که یکدم نیاسوده ام
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر
هنوزم نشد دیده از دیده سیر
کزین سی و شش بود گر سی هزار
همین نکته گویم سرانجام کار
جهاندیدگان را شدم حق شناس
جهان آفرین را نمودم سپاس
ز هر دانشی دفتری خوانده ام
چو مرگ آمد اینجا فرومانده ام
بجز مرگ هر مشکلاتی که هست
بچاره گری چاره آید بدست
بیاید کو خاک را زر کند
مداوای جان سکندر کند
بلیناس کو تا بافسونگری
کند چارهٔ جان اسکندری
نمودار و اندیش دانا کجاست
براند مگر کین گزند از چه خاست
دو اسپه بهر سو فرستید کس
مگر شاه را دل دهد یک نفس
دگر بار گفت این سخن هست یاد
چنین ز زیروان جهان بر کشاد
بسی کرده ام کار ناکردنی
روانی چنین باشد آزردنی
نگیرد کسم دست و ناید بیاد
بدین بیکسی در جهان کس مباد
ازان پیش کافتم درین آبگند
سبو بر سر آب خواهم فکند
سبکبار دارم گران چون شوم
چنان کامدم به که بیرون شوم
من آن مرغم و مملکت کوه من
چه رفتم جهانرا چه اندوه من

کنند

در

فسرده شد آن آبهای روان
که رفتی سوی هر که خسروان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب
در افگنده دیوار و گشته خراب
بجای می و ساقی و نوشناز
دد و دام کرده برو ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را
تنگ بر گذرگاه و پوینده را
تماشاگران باغ بگذاشتند
مغان از چمن رخت برداشتند
بسوزن زده سبلت آفتاب
چو سه بان پیرانه پیری شده روی آب
تهی ماند باغ از رخ دلکشان
نه از بلبل آواز نه از گل نشان
زده خار سر بر سر گلبن داغها
نوائی و برگی نه در باغها
بهنگام این برگ ریزان سخت
فرو شد ز مریدان کیانی درخت
سکندر سهی سرو شاهنشهی
شد از رنج بر وی سلامت تهی
دم سرد و شه باد و سر در بود
جهانگرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید
توانا بناتندرستی رسید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال
که جولان زدی در هوا ماه و سال
چو پژمرد لاله بیفتاد سرو
بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر
نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند
ز هر گونه شربت بر آمیختند
نقاروره و نبض جستند راز
نیامد بکف عمر گم گشته باز
طبیب ار چه داند مداوا نمود
چو مدت نماند مداوا چه سود
پژوهش کنان چاره جستند باز
نشیننده را رفتن آمد فراز
بچاره گری نامد آن در بچنگ
که پوینده نامد ز تریاق رنگ
چو وقت رحیل آید از رنج و درد
بهانه در آرد زمانه بگرد
چنان افتد در روزگارش گلو
که بر مرگ خویش آیدش آرزو
سگالش بسی شد در آن تب و تاب
بیفتاد زان جمله رای صواب
چراغی که مرگش کند دردمند
هم از روغن خویش یابد گزند
هر آن میوه کو بود در وی شکاک
هم از جنبش خود در افتد بخاک
پزشکی که او چاره جان کند
چو درمان نه بیند چه درمان کند
شناسنده حرف بر تخت بند
حساب فلک راند بر تخته چند
رخ طالع اصل بی نور یافت
نظرهای سعد از برش در نهفت
ندید از مداوای هیچ اختری
در آن زخم ملاح یاری گری
چو دید اختران را دل اندر هراس
هراسنده شد مرد اختر شناس
چو اسکندر آئینه در پیش داشت
نظر بر تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته
گریزنده جانی بلب تاخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان
خمیده شد از باد سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن
بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را
بصحرا نهاد از دل این آز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ
دهن باز کرد این دمنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه
به نخچیر خواهد شدن مهد شاه
فلک پیش ازین بر من آسوده گشت
بآسایشم داشت در کوه و دشت
بکینه کند در من اکنون نگاه
همان مهربانی شد از مهر ماه
چنان بر من آشفته شد روزگار
که ره ناورم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند
کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن گوهر و گنج من
برشوت مگر کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز
دهند این تپش را از جانم گریز
سکندر منم خسرو دیو بند
خداوند شمشیر و بخت بلند
کمر بسته و تیغ بر داشته
یکی گوش ناسفته بگذاشته
بطوفان شمشیر زهرآب خورد
ز دریای قلزم بر آورده گرد
بسی خرد را کردم از خود بزرگ
بسی گوسپندان رهاندم ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام
بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را بشفقت بدل کرده ام
بسا مشکلاتی که حل کرده ام
ز قنوج تا قلزم قیروان
چو میغ روان بود تیغم روان

بسی خلق را از سر صلح و جنگ
برون آورید از گذرگاه تنگ
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر
بدو نیز شد تنگ شد رهگذر
جهانرا به آمد شدن در ببست
دو لختی دری داد و لختی شکست
ازین شوشش پهلو و هفت شاخ
که بالاش تنگست و پهلو فراخ
چنان آمد آواز هاتف بگوش
کزین پیشتر سوی گشتن مکوش
رساندی زمین را بآخر نورد
سوی منزل اولین باز گرد
سکندر چو بر خط نگارد دبیر
بود پنج حرف این سخن یادگیر
پس است اینکه بر کوه و دریا فرخ
زدی پنج نوبت بدین پنج چرخ
ز کار جهان پنجه کوتاه کن
سوی خانهٔ خویشتن راه کن
مگر جان یونانی از زین دیار
نیوشنده شد مست شد هوشیار
بترسید و گوشی بر آواز داشت
ازان خوش که عنان باز داشت
بشایسته آن راز معلوم کرد
وزانجا گرایش سوی روم کرد
ز خشکی و تری و دریا و دشت
بسی راه و بیرانه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان
بکرمان در آمد چو کرمانیان
چو زانجا به بابل برون برد راه
ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهر زور
سلامت شد از پیکر شاه دور
بسستی در آمد تنک بارگی
ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کارو سوی روم رای
فرو بسته شد شخص را دست و پای
گمان برد کابی گزاینده خورد
درو زهر زهر اندرو کار کرد
نهیب توهم تنش را گداخت
نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد ز پیش
بیونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من
مگر باز بینی می روی من
همانا ز زیرکان آنکه کارآگهند
بیاور اگر صد وگر پنجه اند
چو قاصد بدستور دانا رسید
در بسته را جست با خود کلید
مدید انچه زو رستگاری بود
در و نقش امیدواری بود
همه زیرکان از یونان و روم
طلب کرد و آمد بآن مرز و بوم
هم اندوه در آمد بر شهریار
برو کار آن ورز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست
برنجی که نتوان ازان رنج رست
پس آنگاه زد بوسه بر دوش شاه
بمالیدش انگشت بر نبض گاه
چو اندازهٔ نبض دید از نخست
نشان از ولیعی گر کار جست
بفرمود زانجا که در خور بود
دوائی که داروگران را بود
دوا گر بود جمله آب حیات
وفا کی کند چون در آید ممات
جهانجوی را کار ازان در گذشت
که رنجش براحت کند بازگشت
ازان بار کز خانهٔ اصل برد
ودیعت بخواهندگان بر سپرد
جهان چون ترش داد در دیگ خاص
خلاصی که از خاک یابد خلاص
وجودش چو ساکن شد از تاختن
در آمد ببرگ عدم ساختن
شکر خنده شمعی که جان می نواخت
چو شمع و شکر زاب و آتش گداخت
برآمد یکی باد زرد بر چراغ
فرو ریخت برگ از درختان باغ
نه سبزه رها کرد بر شاخ سرو
نه بر ماند بر نو بهاری تذرو
فروزنده گلها با بوی مشک
فرو شیم مرغند بر خاک خشک
سکندر که بر رخش زرین نهاد
زنالیدگی سر ببالین نهاد
مغنی تو ای مرغ ساعت شناس
بگو تا ز شب چند رفتست پاس
چو دیر آمد آواز مرغان بگوش
ازان مرغ بیجان بر آمد خروش
چو باد خزانی در آمد ز دشت
دگرگونه شد باغ را سرگذشت

وصیت کردن سکندر با رفیقان خود و یاد کردن از احوال ماضی و دریغ خوردن ایشان بر او

ازان باد بر باد شد رخت باغ
فرو مرد بر دوستگاهها چراغ
ز ره اندو شد سبزه جویبار
ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
مه دهقان شاخ آتش افروختند
ورقهای رنگین برو سوختند
ببازار دهقان در آمد شکست
نگهبان گلبن در باغ بست

که خلاصی ندادش ز رنج خلاص

خوریم آنقدر مایه از گرم و سرد   که چندان دیگر توانیم خورد
ز مادر جوانی نمیرد کسی   مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو سیری کسی را نداریم تنگ   که درمان آن بر نیاید بچنگ
پس کس نگوئیم چیزی نهفت   که در پیش رویش نیاریم گفت
تجسس نداریم کین کس چه کرد   فغان بر نداریم کین را که خورد
بهر سان که ما را رسد خوب و زشت   سر خود نتابیم ازان سرنوشت
بهر چه آفریننده گردست راست   نگوئیم کین چون و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق با ما قرار   که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
چو از سیرت ما دگرگون شود   ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه   فرو ماند سرگشته بر جایگاه
گر آن خوبتر قصه نشنیده بود   نه در نامهٔ خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت   اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهیم و گر در جهان تاختن   بهر صید گه دامی انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختیم   حسابی کزین مردم آموختیم
همانا که پیش جهان آزمای   همانست ازین نیکمردان بجای
بدیشان گرفتست عالم شکوه   که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه ایم   دگر مردم اینست ما خود که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت   بدان بود تا باید اینجا گذشت
نگر سیر کردم ز خوی ددان   در آموزم آئین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی   بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی   بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آئین من   جز این می نبودی دگر دین من
چو دید آنچنان دین و دین پروری   نکرده شه از یاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس   درود و درم دادشان بی قیاس
ازان مملکت شاد دل بازگشت   روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز زرنگین علمهای دیبای روم   وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه بهر شاخ و بیخ   پراگنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی   رهاندی بسی را ز بیچارگی
مغنی بیاران دم جانفزای   کلیدی که شد گنج گوهر گشای
درین در نگر چون کلید آوری   از آن گنج و گوهر پدید آوری

چو میوه رسیده بود شاخ را   که یوسف فرامش کند کاخ را

بازگشتن سکندر از حد شمال بطرف وطن خود و بیمار شدن در راه

ز بس میوه باغ آراسته   زمین محتشم گردد از خواسته

ز شادی لب بسته خندان شود   رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهرهٔ نار افروخته   چو تاجی زر و لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آب و بغنج   بگردن کشی سر بر آرد ترنج
عروسان زر را ز امرود مست   همه سیب و نارنج بینی بدست
پر از نار پستان شده کوه و کاخ   ز بس بار کاورد بستان شاخ
بپرورده هر شاخ انجیر دار   در آویخته مرغ انجیر خوار
ز بی و غنی خاک بادام رست   ز سر کنده بادام را مغز پوست
لب لعل عناب شکر شکن   زده بوسه بر فندق بی دهن
درختان مگر شور برساختند   که عناب و فندق برافراختند
ز سر مستی انگور مشکین کلاه   بر انگشت پیچیده زلف سیاه
کدو بر کشیده طرب و ودا   گلوگیر گشته بد امرود را
سبدهای انگور پر بار می   ز روی سبد گش بر آورده خوی
شده خوشه بالوده سر تا قدم   ز چرخشت سبزه شده سوی خم
لب خم بر آورده جوش و نفیر   هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق پر شور بود   سکندر ز شور جهان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه   شب و روز میگشت با آن گروه

مقیمان آن شهر مردم نواز
به پیش آمدندش بعجز و نیاز
بسی خوان نعمت برآراستند
نهادند و خود پیش برخاستند
چو رغبت شه نزل ایشان بمهر
بآن خوب چهران برافروخت چهر
بدین ایمنی چون بدید از گزند
که بر در ندارد کس از قفل بند
شبانی نه صد هزاران گله
همه گرد بر گرد صحرا یله
بزرگان آن شهر پرورده گار
دعا تازه کردند بر شهریار
خدا باد در کارها یاورت
هنر سکهٔ نام نام آورت
چنان دان حقیقت که با این گروه
که هستیم ساکن درین پشت کوه
نداریم در پرده کژ بسیچ
بجز راست بازی نداریم هیچ
دروغی نگوییم در هیچ باب
بشب باژگونه نبینیم خواب
نپرسیم هرچه آن خدائی بود
خصومت خدا آزمائی بود
چه عاجز بود یار یاری کنیم
چو سختی رسد بردباری کنیم
برآریمش از کیسهٔ خویش کام
بسرمایه با خود کنیمش تمام
شماریم خود را همه همسران
نخندیم بر گریهٔ دیگران
ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز
ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نگیریم کالای کس را بزور
نگیرد ز ما نیز کس پای مور
اگر گرگ بر میش ما دم زند
هلاکش در آن حال برهم زند
بکاریم دانه گه کشت کار
سپاریم گشته به پروردگار
هم از آنچه بر جای خود میرسد
یکی دانه را هفتصد بر رسد
نگهدار ما هست یزدان و بس
بیزدان پناهیم دیگر نه کس
گر از ما کسی را رسد داوری
کنیمش بمصلحت یاوری
بغمخواری یکدگر غم خوریم
بشادی همه یار یکدیگریم
نداریم خورد و خور از یک دریغ
نداریم جز سنگی از سنگ تیغ
بوقت نیاز آهو و چرم گور
ز خور پاچه آیند بیدست زور
دگر گه که باشیم از آن بی نیاز
نداریم شان از در و دشت باز

فرو آوریدندش از ره بکاخ
بکاخی چو مینوی مینا فراخ
پرستش نمودند با صد نیاز
زهی میزبانان مهمان نواز
بپرسیدشان کاینچنین بی هراس
چرا ایمنید و خود را ندارید پاس
همان باغبان نیست بر باغ کس
ز رمه نیز چوپان ندارد ز پس
چنین است این ناحفاظی ز چیست
حفاظ شما را تولا بکیست
که آنکس که بر فرق افسر نهاد
بقای تو بر قدر افسر دهاد
چو پرسید از حال ما نیک و بد
بگوییم شه را همه حال خود
گروهی ضعیفان دین پروریم
بسر موی از راستی نگذریم
در کجروی بر جهان بسته ایم
ز دنیا بدین راستی رسته ایم
نپرسیم چیزی کزو سود نیست
که یزدان بدان کار خوشنود نیست
نکوشیم با کرده کردگار
پرستیده را با خصومت چکار
گر از ما کسی را زیانی رسد
ور آن رخنه ما را اتفاقی رسد
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش
همه راست قلبیم در حال خویش
ز دزدان نداریم هرکس هراس
نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
نداریم در خانه‌ها قفل و بند
نگهبان نه با گاو و نه گوسپند
خدا کرد خوردان ما را بزرگ
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
گر از کشت ما کس برد خوشهٔ
رسد بر دلش تیری از گوشهٔ
نگردیم بر گرد کاوش و جو
نگه عیب جستش مه که باشد درو
چنین گر یکی کار و گر صد کنیم
توکل بایزد نه بر خود کنیم
سخن چینی از کس نیاموختیم
ز عیب کسان دیده بردوختیم
نباشیم کس را به بد رهنمون
نه جوییم فتنه نه ریزیم خون
فریب زر و سیم را در شمار
نیاریم و ناید کسی را بکار
دد و دام را نیست از ما گریز
نه ما را بآزار ایشان ستیز
از آنجمله چون مرغ شکار آوریم
بمقدار حاجت بکار آوریم
نه بسیار خواریم چون گاو و خر
نه لب بسته داریم از خشک و تر

چو شیران آهن دل الماس چنگ چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ
رسیده ز سر تا قدم موی شان نه بینی نشانی بجز روی شان
برستی ببالا جهانی نخورد کسی را ز اندیشه گرم و سرد
بچنگال و دندان همه چون دده بخون ریختن چیست و دندان زده
ببینند هنگام تک باد را بناخن خراشند پولاد را
همه در خرام و خورش ناسپاس نه بینی در ایشان کس از یزدشناس
ز هر طعمه کان بود جستنی طعامی ندارند جز رستنی
ندارند جز خواب و خور هیچ کار نمیرد یکی تا نزاید هزار
گیا هست آنجا زمین خیز شان چو پیل و هر دانهٔ تیز شان
ازان هر شبانروز سستی خورند همانجا بخسپند و در نگذرند
جز آن گر دهی شان بخرمن گیا چو آتش بسبزی بیابند را
چو بر آفتاب افگند ماه جرم بجوشند بر خود بکردار کرم
خورند آنچه یابند بی ترس و بیم بدینگونه تا ماه گردد دو نیم
چو گیرد یکی ماه ناکاسته شره گردد از جمله برخاسته
فتد سالی تا سال ابر سیاه ستمگار ماری درانجایگاه
باندازهٔ آنکه در دشت و کوه ازو سیر گردند چندین گروه
ز سرمستی خوردن اژدها کنند آب و دانه یکی بر هوا
بامید آن کوه دریا ستیز که اندازهٔ آن ابر سیلاب ریز
چو آواز تندر بگوش آورند زمین را چو دوزخ بجوش آورند
دگر خوردشان نیست جز بیخ و برگ نباشنده بیمار جز روز مرگ
چو ناگه بمیرد یکی زان گروه خورندش هم ایشان ازان دشت و کوه
نه مردار ماند دران خاک شور نه کس مرده را نیز بیند بگور
جز این یکسره خرسکان آب و خاک ز مردار دورست و ز مرده پاک
بهر مدت آرند بر ما شتاب کنند آشیانهای ما را خراب
رمه گوسپندان بغارت برند خورشهای ما هرچه باشد خورند
ز گرگان چنان کم گریزد گله که زان گرگساران بیک مشغله
چو دریا بگشتن ستیز آورند بگوشت و در ما گریز آورند
گریزیم زایشان برین کوه سخت بکردار پرندگان بر درخت
ندارند پائی چنان آن گروه که ما را در آرند زان تیغ کوه
بدفع چنان سخت پتیاره ثوابت بود گر کنی چاره
چو بشنید شه ظلم یاجوج را که پیل افگند هر یکی عوج را
بدانگونه سدی ز پولاد بست که تا رستخیزش نباشد شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری که شد ساخته سد اسکندری
وزان مرحله سوی شهری شتافت که بسیار کس جست آنرا نیافت
دگر بار در کار عالم روی روان شد سراپرده خسروی
بدانکار چون مدتی در گذشت بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار باره بسیجان خوش ره آورد چشمه ز ره آورد خوش
دگر گو ز دید آن زمین را سرشت هم آب روان دید و هم کار کشت
همه راه بر باغ و دیوار نی گله بر گله کس نگهدار نی
ز لشکرگهی دست برزد فراخ کزان میوهٔ تر گشاید ز شاخ
نچیده یکی میوه تر سینو ز تشنگی تنش چون کمان گشته کوز
سواری دگر گوسپندی گرفت تنش کرد زان کار بیگه گرفت
سکندر چو زین عبرت آگاه ز خشک و ترش دست کوتاه
بغفر سود تا هر که بود از سپاه ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو لختی گراینده شد در شتاب گذر کرد زان سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته چو فردوسی از نعمت آراسته
چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ بدیدش دری ز آهن و چوب و سنگ
دران شهر شد با تنی چند گروه همه غایت اندیش و عبرت پژوه
دکانها بسی یافت آراسته در و قفل ازانجمله برخاسته

چو در خانهٔ خویش رفت آفتاب
ز تفهای تاموزی اندر ستیز
بجوشید در کوه و صحرا بخار
بجوشش جهان از هوای تموز
شب و روز میرفت در چین نورد
در ایام باحور گرمای گرم
رها کرد خاقان چین را بجای
فرو کوفت بر کوس دولت درای
بسی رفت و کس در بیابان ندید
بشه گفت رهبر که این پای کس
پلنگی بگرد و رنه از عشق سیم
ولیکن از و در دلش کار کرد
یکی هفته بنشست بر جا مگرد
نه از همتش آرام شایست کرد
کجا چشمه بود مانند نوش
بخوردند آن آبها را دلیر
دگر خوبروی از ره غفلت گسست
چنان برکشند آب را ز آبگیر
رسیدند از ان مفرش سیم سود
پدید آمد آرامگاهی ز دور
ببالای آن طاق فیروزه رنگ
بالهام یزدان نه رای و قیاس
ز تعلیم او دانش آراستند
چو دیدند شاهی چنان چاره ساز
پس این گروه درین سنگلاخ

شمال و بستن سد یاجوج و ماجوج

ز روی هوا چرک سرمی سترد
شکرخنده شد میوه بر میوه دار
نوای چکاوک نیامد هنوز
بشیر افگنی تیغ غازی بچنگ
که از تاب خورشید شد سنگ نرم
دگر بار سوی سفر کرد رای
ز مشرق در آمد بحد شمال
جهان راه را نیز پایان ندید
همه نقره شد نقرهٔ تابناک
گران بار گردند و یابند بیم
از و اشتری چند را بار کرد
که از نقره بود آن زمین لاجورد
نه سیماب را نیز بایست خورد
در آن آب سیماب بود و جو
که آب از زبر بود سیماب زیر
نماندی در و زندگانی بسی
که ساکن بود آب جنبش پذیر
بجائی که از انشان داده بود
چنان کز شب تیره تابنده نور
کشیده کمر کوهی از خاره سنگ
بر احوال خود گشته ایزد شناس
در و دانش و داد در خواستند
بیچاره گری برگشادند راز
تنگی دست ضیقی چو دریا فراخ

گیا دانه بگشاد گلشن بتنگ
ز ریحان سوسن شکوه شد عندلیب
درفشنده خورشید گردون فروز
چو شیران در بید از سر ستیز جنگ
سکندر زر چین را حیز کرد
بسی گنج در پیش خاقان نهاد
بیابان ریگ روان دید و بس
زمین دید رخشان و از رخنه دور
بماند از بر دار ازین راه گنج
همه بار شه بود از زر ناب
در ان راه میرفت چون آفتاب
تو گفتی که شد آب خاکش و سیم
ز سودای ره کاب را در ربود
چو شورش نبودی مر آن آب لال
چو سوزش مر آن آب آمد ز نیش و کیش
بفرسوده شد تا چو راهی ورند
بدینگونه یک ماه رفتند راه
نهادند بر خاک خساره پای
برافراخته طاقی از گنج کوه
گروهی بران کوه دین پرور
چو دیدند سیمای اسکندری
سکندر در دانش از بر گشای
که شفقت کن ای داور دستگیر
گروهی رسان دشت یاجوج نام

ز گرمی شد اندام شیران کباب
ببالستان اندر افتاد مرگ
بگریه همی گفت چیزی غریب
ز باد خزان نیش عقرب بروز
گهی ساق گاو و گهی همچو گور
چو در خواب را تنگ دلگیر کرد
در انجا سپه در بیابان کشید
نه پرنده در وی نه جنبنده کس
در و ریگ رخشنده مانند نور
نجنبند انکه محمل کشاید بگنج
بدان نقره ماند دلش آشنا
هوا اندید از زمین گرد خیز
یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه سودای آن سیم در خورد بود
ز سیماب کس را نبودی ملال
نخوردندی آن آب را ز آبگیر
در ان آب و آتش بجای آورند
بسی مردم از تشنگی شد تباه
که خاکی نیاساید الا بخاک
که از دیدنش در دل آید شکوه
مسلمان فارغ ز پیغمبران
پذیرا شدندش به پیغمبری
بر ایشان در دین و دانش گشاد
درین زیردستان فرمان پذیر
چو با آدمی زاده دیو فام

[illegible]

بدانگونه تا روز گردد بلند
ز طبل و دهل بر نیارند بند
بدان تا ز دریا که آید خروش
نیوشنده را سغر نیاید بگوش
چه بانگ است کافغان و فریاد را
سبب چیست آن بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کز اوستاد
چنین یاد دارم که هر بامداد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب
ز گرمی طبق شود موج آب
پس آوازها خیزد از موج بر
که افتند چون کوه بر یکدگر
ز تندی چو تندر شود آن زمان
که تندی همانست تندر همان
دگرگونه دانا بر انداخت رای
که سیماب ارد دران آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را
ز خود بر کشد جوش سیماب را
دگر بار چون زان افق بگذرد
ببیند از دآنرا که بالا برد
چو سیماب در پستی افتد ز اوج
بر آید چنان بانگ هائل ز موج
جهان مرزبان کارفرمای دهر
در آورد لشکر بنزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد
دران مرحله برگ ره ساز کرد
مقیمان بقعه چو آگه شدند
بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که در خورد آن شهر بود
خریدند گر نوش و گر زهر بود
ز هر نقد کان بود پیرایه‌شان
یکی بیست میکرد سرمایه‌شان
شه از خاصهٔ خویشتن بی بها
بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان
بسی نقد بنهاد در بارشان
چو دانست سالار آن انجمن
ره و رسم آن شاه لشکر شکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش
خورشها دران نزل اندازه
هم از جنس ماهی هم از گوسپند
دگر خوردنیها جز آن نیز چند
خود آمد بنجد بست نماز خواست
که نامد ز منزل ره توشه بست
بیابانیان را نباتست نوا
بجز گرمی کان بود در هوا
برو کرد شه عرض آئین خویش
خبر دادش از دانش و دین خویش
ز شه دین پذیرفت کردش سپاس
که زان گرمی گشت [illegible] شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش
روان کرد با خلعتی در خورش
چو سیفور شب قرمزی رنگ گشت
در افتاد ناگه ازین بام طشت
فرو خفت شه با رفیقان راه
ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بردمید
سر آهنگ فریاد دریا رسید
مگر طشت در دوشنبه کافتاده بود
بوقت سحرگه صلا داده بود
شه از هول آن بانگ زهره شگاف
بغرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند
بیکبار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس
جرس باز کرد از گلوی خروس
باواز طبلی که برداشتند
دگر بانگ را باد انگاشتند
بدینگونه تا سر بر آورد چاشت
بتیره جهان را پر آشوب داشت
همه شهریان گرد آن طبل تیز
دل آشفته گشتند چون رستخیز
دویدند بر طبل گاه نفیر
چو بر طبل دجّال برنا و پیر
شگفت آمد آوازه زان لشکرشان
که می بود غالب آوازشان
چو نیمی شد از روز گیتی فروز
روان گشت زانجا شه نیمروز
همه مرد و زن بر زمین بوس شاه
بحاجت نمودن گرفتند راه
گزین طبلهای شجاعت نمای
چه باشد که طبلی دو ماند بجای
مگر چون خروشان شود ساز او
شود بانگ دریا بآواز او
دران شهر زان وز رسم و نهاد
که در جنبش آید دهل بامداد
شه آن رسم را نیز برجا نهاد
که هر صبحدم با دهل ره داد
بهای کم و بیشتر زان زمین
در آمد بآبادی ملک چین
به لشکرگه خویش ره باز یافت
فلک را دگر باره بر ساز یافت
بر آسود یکماه زان خستگی
بسیچید ره را باهستگی
مغنی دل تنگ را چاره نیست
بجز سازگان هیچ بیغاره نیست

رسیدن سکندر از حد مغرب بجد

دماغ مرا کز غم آمد بجوش
بابریشمی تار کن حله پوش

بفرزانه شه گفت کان بانگ [illegible]

چنان کرد لطف خدا یاوری
که حاجت نبودش بآن داوری
بسی تب زده قرص کافور خورد
نخورده شد آن تب چو کافور سرد
شتابنده ملاح گستاخ چنگ
بکشتی در آمد چو جوشان نهنگ
برافروخت او را ز کشتی بساز
بآن ره که بود آمده گشت باز
خلائق ز کشتی برون آمدند
ز شادی چگویم که چون آمدند
چو آسوده بر خاک آن دشت پاک
غم و ترس پرواز دل سهمناک
چو خاقان ازین حالت آگاه شد
خرامان و خندان سوی شاه شد
شه از دلنوازیش در بر گرفت
سخنهای پیشینه از سر گرفت
وزان راه گم کردن آن گروه
گرفتار گشتن بآن بند کوه
چو این قصه بشنید خاقان چین
بر اقبال شه تازه کرد آفرین
جهان را درین آمدن ساز بود
که شاه جهان چاره پرداز بود
خیالی که در پرده شکل نکو
نه بیند درو جز خداوند هو
جهان از تو دارد گشایندگی
ترا در جهان باد پایندگی
جهان تاختن باز یاد آمدش
خطرناکی رفته یاد آمدش
قلاوز برده دشت آهنگ خویش
شد از پا محمل کشان راه پیش
ز تیغ و سپرهای آراسته
گل و سوسن از دشت برخاسته
بسوی بیابان برآورد رخش
سپه را ز مال خودش داد بخش
چو ده روز خسرو بیابان نوشت
عمارت پدید آمد از آب و کشت
ز خاقان بپرسید کین شهر کیست
بره نامه نام این شهر چیست
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز
دگر چیز نایست بازار تیز
غریبان گریزند زین جایگاه
که وحشت کند روز ایشان سیاه
چو خورشید سر بر زند زین وثاق
برآید ز دریا طراقا طراق
ز زیر زمین و خمه دارند پست
که طفلان وزان و خمه بستند
دل شاه شوریده شد زین سخن
ز فرزانه درخواست تدبیر کار
ازان پیش کافغان برآرد خروش
برآید ز لشکرگه آواز کوش

بسی کو کند دارو چشم ساز
برا روی چشمش نیاید نیاز
دوا کردن از بهر درد کسان
بسازنده باشد سلامت رسان
شکنجه گشا دار ره بادبان
ستون اقوی کرد اندر جهان
روان کرد کشتی بآب سیاه
بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت
گذشته بسر بر بسی سرگذشت
بسی بنده و بندی آزاد کرد
ز یزدان بسی نیکوی یاد کرد
ز لشکر و ز لشکرانه باقی نماند
بسی گنج دریای خسرو فشاند
ازان سیلگه دان خطر ساختن
طلسمی بدان گونه پرداختن
وزان بر سر کوه بگریختن
رهاننده طبلی برانگیختن
که با شاه شاهان فلک ناوگرد
دل و جان خاقان بدو شاد کرد
ز هر نیک و هر بد که آید بدست
مرادی درو روی پوشیده هست
گر اینجا نپرداختی شهریار
ز دست که برخاستی این شمار
چو اسکندر آسوده شد هفته
نیاورد یاد از چنان رفته
وزان پس سفر خواست از کوچگاه
سر آهنگ لشکر در آمد براه
ز رنگین علمهای گوهر نگار
همه روی صحرا شده نوبهار
در آمد برین شاه گیتی نورد
ز گیتی بگردون برآورد گرد
بیابان جوشنده بگرفت پیش
که جوشنده بد از تفش مغز خویش
یکی شهر کافور گون رخ نمود
که گفتی نه از گل ز کافور بود
نشان داد داننده از کار شهر
که شهریست این از جهان نیک بهر
کسی را بود پادشاهی درو
که بیند فرا آگهی درو
نگیرد تماشش بجوید قرار
ز هولی که باشد بدریا کنار
چنان کز چنان نعره هولناک
بود بیم کاندر دل آید هلاک
بزرگان درانحال ازان گفتگوش
دگرگونه دل یافته از ره گوش
چنان داد فرزانه پاسخ بشاه
که فرمان دهد بامدادان پگاه
بتیره زنان طبل بازی کنند
ببانگ دهل نغمه سازی کنند

لنبر

[illegible]

خبر داد شه را شناسای گاه
از آن ژرف دریای ناسازگاه
که هر کشتی کو بد اینجا رسید
ازین بندگه رستگاری ندید

خردمند خواننده ورا کام شیر
که چون کام شیر است بخون دلیر
زبس بود ما را خطرهای آب
قضای دگر گرد بر ما شتاب

به بیمارے اندر تب آمد پدید
رخ ریش را آبله بر دمید
اگر راه پیشین خطرناک بود
که از رفتن آینده را باک بود

کنون هم ز خطرهای جان آمدیم
زباران شو نادوان آمدیم
همان چاره باشد کزین تیغ کوه
بخشکی برون جان برد این گروه

بقیصور میکرد این راه باز
ور اینجا چنین هست راه دراز
ز دریا ره است این که دور و درست
که دور و دیریش را چاره هست

شد زود سکندر بران کوهسار
که دیری درستے آمده مدار
ز فرزانه کاردان بار جست
که رانی در اندیشه داری درست

گران رای فیروزه یاری دهد
ز کشتی ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه
کند رهنمونے مرا سوی راه

اگر سازد اینجا شهنشه درنگ
طلسمے برون آرم از روے سنگ
کنم گنبدی و برانگیزمش
یکی طبل بر گردن آویزمش

کسی کو دران گنبد آرد قرار
بران طبل زخمی زند استوار
برانی رسد کشتی از بندگاه
بآئین پیشین درافتد براه

غریب آمد این شعبده شاه را
که فرزانه چون سازد آن کار را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت
بجا آورد آشکار از نهفت

ببایستنیهای او هرچه خواست
همه آلت کار او کرد راست
باوستادکاری خداوند هوش
دران باز سخت شد سخت کوش

یکی گنبد افراخت از خاره سنگ
پذیرای آواز افسون و رنگ
طلسمے بسی در وی انگیخته
بگردون درش طبل آویخته

بشه گفت چون گنبد افراختم
طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بآن بند آب
بزن طبل تا چون نماید شتاب

شه آن کاردان را که کشتی براند
بفرمود تا کشتے آنجا رساند
چو کشتی بران بندگاه اوفتاد
ز دیوانگی گشت چون دیو باد

شه آمد سوی گنبد سنگ بست
بطبل از رسائی درآمد بدست
بزد طبل و بانگی ز طبل رحیل
برآمد چو بانگ پر جبرئیل

برون جست کشتی ز گرداب تنگ
در آنجا که گردش نماندش درنگ
شه از مهر آن کار سر دوخته
چو مهر بهاری شد افروخته

ز شادی بفرزانه چاره سنج
بسی تحفها داد جز مال و گنج
دگرگونه در دفتر آرد دبیر
زره نامهٔ ره شناسان پیر

که آن کام شیر از حد بابل ست
سخن چون ز قوی بود مشکل ست
زیک بحر چون هست بیرون دو رود
همانا که مشکل نباشد سرود

ز دانا بپرسید این راز را
از آن طبل پیدا کن آواز را
خبر داد دانا که هیئت شناس
باندازهٔ آنکه بودش قیاس

که چون کشتی افتد دران کنج کوه
یکی ماهی آید سطبر و شکوه
زند دایره گرد کشتی در آب
پس او کند نیز کشتی شتاب

عیان تا چو کشتی بروزهم
بلا دیدگان را کند در شکم
چو آن طبل وین نگینه چرم
بماهی رساند یکی داو گرم

هراسان شود تا ز آواز تیز
سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از پر و بال او
کند میل کشتی بدنبال او

بدین فن بد کشتی از تنگنای
نماند دگر راه جز خدای
شه از باز آن طلسم شگرف
گراینده شد سوی دریای ژرف

بران کوه دیگر نبودش درنگ
سوی فرضه گه گشت بالای سنگ
چو هندوی شب از رواق کبود
رسن بست بر فرضه هفت رود

بران تا فرضه آنگه اندیشه کرد
رسن بازی هندوان پیشه کرد
ورین غم که بر طبل کشتے گرای
که زخمی زند کو نماند بجای

چو آن لحن شیرین بگوش آمدا
جگر گرم شد خون بجوش آمدا
شگفتی بود لحن آن زیر و بم
که هم خنده و گریه آرد بهم
چو دریا چنین بر فلک زد طراز
شد از صوف فوجی جهانی نیاز
درین آب شوریده خواهم نشست
که راز خدائی درین پرده هست
اگر همرهی از عقل آموزگار
بکاری دواند مرا روزگار
نگهبان کشتی که بوده شگرف
درآورد کشتی بدریای ژرف
نمودش که تا نایم اندر فراز
نیاید که گردی تو زین جای باز
گر ایدر ترا خود شوم هم نگاه
وگرنه تو دانی و ترتیب گاه
در افگند کشتی بدریا چنین
که دیدست دریا کشتی نشین
ز چندان حکیمان عیسی نفس
بلیناس فرزانه با او دو کس
جهان در جهان راند در آب شور
جهان میدواندش از زور زور
که سوی محیط آب جنبش نمود
ببازآمدن بازگشتن نبود
ز ره نامه چون باز جستند راز
سوی بازبس گشتن آمد نیاز
گرفتند لختی در آنجا قرار
ز سیلی محیطی همه ترسکار
که این مرحله منزلی مشکلست
بره نامها در پسین منزلست
اگر منزلی رخت ازین سو بریم
ازین سو منزل اگر بگذریم
طلسمی بفرمود پرداختن
اشارت کنان سوی کشتن فراختن
چو زینسان طلسمی متین ریختند
ز رکن جزیره بر انگیختند
کزین جایگه درنگذرد راه کس
ره آدمی تا باینجاست بس
چو خسرو طلسمی از آنگونه ساخت
درین تعبیه راز یزدان شناخت
همان تا طلسمی مهیا کنند
مراین که چون خضر دریا کنند
بدریا چو ده روز بگذاشتند
غلط بود منزل خبر داشتند
دران بند اگر کشتی تاختی
دروسالها دایره ساختی
چو اوستاد کشتی بآن خطه رسید
بپرکار کشتی خط اندر کشید
ببالای آن بند کوه ایستاد
ز پیوند و فرزند میکرد یاد
بران چوب آواز تلخی گریست
دگر باز خندید کین گریه چیست
ملک را چو شد حال ایشان درست
دگر بار شد باز جای نخست
باستاد کشتی چنان گفت شاه
که کشتی مرا افگن در امواج گاه
خطرناکی کار دانسته ام
شدن دور وزکم توانسته ام
نگهبان کشتی پذیرنده گشت
درآورد کشتی بدریا ز دشت
شه کاروان گشت کشتی گرای
فروماند خاقان چین را بجای
ندانم درین راه کم بودگی
ملالم دواند ز آسودگی
چو گفت این سخن دیده چون ابر کرد
کسی را که بگذاشت پدرود کرد
ازان همرهان بکار آمده
هر آنچه بود اختیار آمده
شو ژرف آمد ز دریا کنار
بدریای مطلق در افکند بار
چو یکچند کشتی روان شد برآب
پدید آمد آن سیل دریا شتاب
نواحی شناسان آب آشنا
هراسیده گشتند ازان رفتجا
جزیره یکی گشت پیدا ز دور
درفشنده مانند یکپاره نور
رهبران کشتی یکی کاردان
چنین گفت با شاه بسیار دان
دلیری مکن کاب این ژرف جای
بسوی محیطست جنبش گرای
سکندر چو زین حال آگاه گشت
کزین سیل که هیچ نتوان گذشت
کزین پیشتر خلق را راه نیست
ازان سوی دریا کس آگاه نیست
بران کشتی کاردانی شتاب
طلسمش نماید اشارت بآب
بتعلیم او کاروانان راز
دگر باره زان راه گشتند باز
بفرزانه گفت این همه رنج برد
طفیل چنین شغل باید شمرد
بفرمان کشتی کش چاره ساز
جهانجو ازان سیل که گشت باز
پدید آید از دور کوهی بلند
بگرداب در کنج آن کوه بند
برون نامدست هیچ کشتی خراب
نرستی کسی زنده زان بند آب
فرو برد لشکر بپائین کوه
برون رخت با او برون شد گروه
جهاندار گفتش چه دریافتی
که رو از جهان پاک برتافتی

چو دید آن پری رخ که دارا سپهر   بر آن مهربانان بیاورد مهر
نشد آن گنج آگنده را بر گشاد   نگهداشت برخی و برخی بداد
بسی ماند بر شوره و سنگلاخ   گهی منزلش تنگ گاهی فراخ
ز یزدان پرستی خبر دادشان   ز دین طوطیای نظر دادشان
چو خاقان خبر یافت از کار او   برآراست نزلی هنروار او
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد   شهنشه رحمت بیش ز اندازه کرد
نشستند کشور کشایان بهم   سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پذیرفت خاقان از و دین او   در آموخت آیات و آئین او
سکندر بخاقان اشارت نمود   کزین مرحله کوچ سازیم زود
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم   درو نیک و بد را تماشا کنیم
بشرطیکه باشی تو همراه من   برافروزی از خود گذرگاه من
وزان ختم شد هر دو را گفتگوی   که قاصد کند راه را جستجوی
چنان رای زد تاجدار جهان   که پوید سوی راه با همرهان
بنه تیز چندانکه بار آیدش   بمقدار حاجت بکار آیدش
همان خان خاقان بجز لشکری   جریده بهمراهی و رهبری
سپهبد با او تنی ده هزار   خردمند و مردانه و مرد کار
بعرض جنوبی نمودند میل   شکار افگنان هر سوی خیل خیل
چو نزدیک آب کبود آمدند   بپائین دریا فرود آمدند
حکایت چنان رفت از آب ژرف   که دریا کنارست آنجا شگرف
بران ساحل آرام سازی کنند   غزلها سرایند و بازی کنند
دران بحر مغنی سرایند و بس   که در هیچ بحری نگفتست کس
چو از نافهٔ صبح بو می برند   بآب سیه سر فرو می برند
جهاندار فرمود تا یکدو میل   کند لشکر از طرف دریا رحیل
بدان فرضه گه خیمه زد زردوی   که گوهر ز دریا برآورده توی
پراگنده گیسو باندام خویش   زده مشک بر نقرهٔ خام خویش

یکی گنج پوشیده دادش نهان   کزو خیره شد چشم گوهرفشان
دگر ره زمین بوسی روحانیان   درآورد سر با بیابانیان
بهر بقعه کآدمی زاد دید   برایشان سخن گفت و زیشان شنید
ز هر کار مشرق زمین و زمین   دگر ره درآمد باقصای چین
بدرگاه شاه آمد آراسته   جهان پر شد از گنج و از خواسته
چو زامیزش این خبرها چو برد   کبودی درآمد بدینار زرد
بس انکه که شد روزگاری دراز   همان عهد را تازه کردند باز
دگر ره ز چون مهره در مهره بست   فراخان هندو شد آتش پرست
بدو گفت کین چند جایست گرم   بدریا نشستن هوایست گرم
شگفتی که باشد بدریای ژرف   ببینیم نمودارهای شگرف
پذیرفت خاقان که دارم سپاس   که آیم سوی راه یاره شناس
به نیک اختری روز بازار باط   که تنسوی و زر را بتاج بسر نهاد
تنی ده هزار از سپه برگزید   کزو هر یکی شاه شهری سزید
دگر با بقی از گنج و سپاه   یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه
باندازه او نیز برداشت برگ   سلاحی که باشد ز شمشیر و ترگ
علامت سوی مشرق انگیختند   همه ره زر مغربی ریختند
چهل روز زینگونه رفتند راه   نبردند پهلو بآرامگاه
بران فرضه گاه انجمن ساختند   علمها بر انجم برافراختند
عروسان آبی چو خورشید و ماه   همه شب برآیند از آن چشمه گاه
کسی کو بگوش آورد سازشان   شود بیهش از لطف آوازشان
همه شب بدین ساز و گنج و کوه   طرب می‌کند زان گرامی گروه
چو شب نافهٔ مشک را سر گشاد   ستاره در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه   روان گشت بی لشکر و بی بنه
دران لعبتان دید کز روی آب   علم برکشیدند چون آفتاب
سراینده هر یک دگرگون سرود   سرودی نوائین ترانه [illegible]

چو خوشتر بدین فصل آواز رود
وزان آب گل کش گل آید فرود
سرائیدن ترک با چشم تنگ
فروهشته گیسو بگیسوی چنگ
بسی ساز ابریشم از ساز او
دریده بر ابریشم آواز او
سخنهای هر سخته بانگ ساز
تو گوئی و او گوید از چنگ باز
از و بوسه وز تو غزلهای تر
یکی چون طبرزد یکی چون شکر
ببوسه غزلهای تر میدهی
طبرزد ستانی شکر میدهی
و لم باز طوطی نهاد آمده است
که هندوستانش بیاد آمده است
چو گور از ریاحین کفل کرد گرد
بر آمیخت شنگرف با لاجورد
گیا خواره را گل ز گردن گذشت
نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک
بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک
بعنبر خوری نرگس خوابناک
چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم
ز ویرانه آمد بآباد بوم
دگر بار بر مرز هندوستان
گذر کرد چون باد بر بوستان
از آنجا بمشرق علم بر فراخت
یکی راه بر کوه و بر دشت تاخت
از ان راه چون سوی خلخ تافته
گز و پشت ماهی تپش یافته
در آمد بآن شهر مینو سرشت
که ترکانش خوانند گنگ بهشت
بهاری درو دید چون نوبهار
پرستش گهی نام او قندهار
عروسان بت روی گرد کسی
پرستندهٔ بت شده هر کسی
در آنخانه از زر بتی ساخته
بر و خانه گنج پرداخته
سر و تاج آن پیکر دلربای
بر آورده با طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته
چو روشن دو شمعی بر افروخته
فروزنده صحن آن تازه باغ
ز بس شبچراغ شب چون چراغ
بفرسود دستش تا بر آرند گرد
ز تمثال آن پیکر سالخورد
ز زر و گوهرش بر گشاینده رود
که با بت زیان بود و با خلق سود
سخن گو یکی لعبت از کنج کاخ
سوی شاه شد کرد ابرو فراخ
بگیسو غبار از ره شاه رفت
بسی آفرین کرد و با شاه گفت
که شاه جهان داور داد گر
که از خاور آورده است تا باختر
بزر و بگوهر ندارد نیاز
که گیتی فروزست و گردن فراز
دگر گوهر بت از گفتهٔ راستان
فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن
فرو گویم این داستان کهن
جهاندار فرمود کان لعبت ناب
گشاید در درج یاقوت ناب
دگر ره بت پیکری مشک خال
گشاد از لب چشمهٔ آب زلال
دعا کرد و گفت این فروزنده کاخ
که زرین درخت است و فیروزه شاخ
از آن پیش کائین بتخانه فراشت
یکی گنبدی نیز ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان نخست
گرفته دو گوهر بمنقار چست
نشستند بر گنبد این سرای
ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده از ایشان شگفت
که چون شاید این مرغکان را گرفت
همین چون فرو آمد زمانی فراز
فکندند گوهر پریدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند
بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
ندیدند همتای او در جهان
فرو میچکید آب شان از دهان
طمع بر دل هر کسی کرده راه
که بر گوهر او را بود دستگاه
پدید آمد اندر میان داوری
خبر کرد شان عاقبت یاوری
بر آن رفت میثاق آن انجمن
که از بهر بتخانهٔ خویشتن
بتی ساختند از همه رو درو
بجای دو چشم آن دو گوهر درو
دری کان ره آورد مرغ هواست
گرش آسمان بر نگیرد رواست
ز خورشید گیرد همه دیده نور
زمانی کند دیدهٔ خورشید کور
چراغی که کوران بدو خرم اند
در و روشنان باد گسترده اند
نگین چون چندرا اگر هم چراغ
شب چوگان را مکن بی چراغ
بت خوش زبان چون سخن باز گفت
بت بی زبان ماند ازو گرد
نشستند بر پیکر آن نگار
که با فراغ اسکندرست این قرار

جوانمرد گفت ای بلندی گرای به پیغمبری خلق را رهنمای
برازندهٔ آسمان کبود نگارندهٔ کوه و صحرا و رود
بدین چشم و ابروی آراسته گزین جهان بین و او ناخواسته
سپاسش برم واجب آمد بسی خوش آنکس که او باشد از وی شناس
ترا دیده ام پیشتر زین بخواب بتو زنده گشتم چو ماهی بآب
نگویم جهان چون توئی باز دید جهان آفرین چون توئی نافرید
سکندر بران پاک سیرت جوان که بودش هم و سایهٔ خسروان
بر آراستش خلعت خسروی بدین خدا کرد پشتش قوی
غبار ورا آسوده شد با سپاه سبکتر شد از خستگیهای راه
دگر بار شد رفتن آغاز کرد دگر ره بسیج سفر ساز کرد
فروزنده مهری چو روشن بهشت زمینهای او جمله بیکار کشت
چو آتش خلیلی که ناکشته بود زمینی بآبی در آغشته بود
کشاورز کو آهن و گاو کو کجا ورز چندین چه کند ساو کو
که اقصای این ملک شاینده مرز حوالی بسی دارد و از بهر ورز
ولیکن ز بیداد او باید گزند اگر دو کس از دخل او بهره مند
بانصاف داد از روی اینجا اگر تباهی پذیرد ز بیداد گر
بیک جو که در تابش غلّه نیل جو و گندمش را بمعنا سبیل
چو خسرو خبر یافت زان خاک و آب ز بیداد و بیداد گر شد خراب
بآبادیش داد منشور خویش که هر کس هم عز و هم زور خویش
درو ره نیابد دوران داد او هزار آفرین بر چنان داد او

درآنکس که دل خویش بستم که تو همان قبله را می پرستم که تو
شب و روز پیش جهان آفرین نهم چند ره روی خود بر زمین
بدیگر کرمها که با من نمود که از هر یکی هست صد گونه سود
ترا کامدستی به پیغمبری پذیرفتم از راه دین پروری
کنون کامدی آن خبر شد عیان بخدمتگری چون نبندم میان
جهانرا توئی مایهٔ خرمی ز دستت تو دارد جهان محکمی
ثنا گفت بر تارکش بوسه داد همان نام یزدان برو کرد یاد
دران مرز و ان مرغزار فراخ که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
چو سالار این هفت خرداد کو برآورد بانگ از تکاوی [illegible]
چو زان مرحله منزلی چند راند بمزرع دگر باز منزل رساند
درخت گل سبز و آب روان عمارت کوی در خور خسروان
بپرسید کین بوم را نام چیست سر سروران اینهمه بوم کیست
یکی از بزرگان آن مرزگاه چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
درو هرچه کاری بهنگام خویش یکی ده هزار آورد بلکه بیش
اگر داد بودی درو بر کسی ده آباد بودی درو ده بسی
چو از دخل او گردد انصاف کم بسوزد بگرمی بپوسد بنم
سبک منجنیق است بازوی او که گردد سبک جو ترازوی او
سکندر درو عدل بنیاد کرد همان نامش اسکندرآباد کرد
دهد هرکسی مال خود را زکات بتاراج شان کس نیارد برات
مغنی مدار از غنا دست باز که اینکار را ساز ناید بساز

کسی را که این ساز یاری کند طرب با دلش سازگاری کند
خوشا نزهت باغ در نوبهار جوان گشت هم روز و هم روزگار

رسیدن سکندر از جنوب بحد مشرق بشهر گنگ بهشت که اورا اقند یار نامند

بنفشه طلایه کشان گرد باغ همان نرگس آورده بر کف چراغ
شکم کرده پر زر شمشاد و سرو عروس صراحی ز خون تذرو
نشاط گل افکنده بر طرف جوی برامشگری بلبل نغزگوی
ز خون سفر مرغان بجوش آمده دل از جوش خون در خروش آمده
برقص آمده آهوان کبره نوشت آدا و از آهوی نره
نسیم گل و نالهٔ فاخته چو یاران محرم هم ساخته

کمر بر کمر گرد بر گرد کوه
یکی وادیی بود در پا شکوه
فراوان دران وادی الماس بود
که روشن‌تر از آب در طاس بود
چو دریا که گوهر درآرد بغار
نه دریای ماهی که دریای مار
ز ماران درو صد هزاران بپیچ
که دیدست ماران چو گوهر فروز
گذر زان شدن ره ز ماران برنج
که بی مار نتوان شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود
طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز
گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از ترس راه
بسی سوی وادی ز رفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظارهٔ
بدان تا بدست آورد چارهٔ
عقاب سیه بر کمرهای سنگ
بسی دید هر یک شکاری بچنگ
چو ز افسان عقابان پرنده دید
عقابین اندیشه در ره کشید
بفرمود کارند میشی هزار
ببینند کان فربهست آن شکار
گله باز برند یکباره شان
کنند آنکه از یکدگر پاره شان
کجا کان الماس بینند زیر
بران کان فشانند یک یک دلیر
بفرمانبری زانکه فرمان نکوست
ازان گوسپندان کشیدند پوست
کجا کان الماس بشناختند
ازان گوشت لختی بینداختند
چو الماس چسپیده شد در کباب
بجنبش درآمد ز هر سو عقاب
کباب نمک برده و برداشتند
دران غار جز مار نگذاشتند
چو بردند خوردند بالای کوه
پس هر عقابی دوانده گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود
بر شاه برد آنکه آزاده بود
شه الماس کانرا بهم گرد کرد
یکی آبگون و دگر رنگ زرد
جز او کان الماس را کس ندید
که او بود بر قفل کانها کلید
ازانجا سوی دشت گور دخیل
فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران پویه تعجیل بس ساختند
رهی بی قلاوز بسی تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیختند
بجای خوی از سینه خون ریختند
چو رفتند ازان راه بیراه پیش
سم بادپایان شد از کوه ریش
بآخر ز نیروی بخت بلند
سپه از گله رست شاه از گزند
برون برد شه رخت ازان سنگلاخ
عمارت گهی دید جای فراخ
دران مرغ گه گشت آرایشی شگرف
نوازش گرفته ز باران برف
ز سبزی و تری و تابندگی
برو جان و دل را شتابندگی
ز تاراج آن سبزه پی کرده گم
ز رنج ستوران بیگانه سم
ز خوبی و چالاکی آن پیکرش
سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده پیلش چو زرین کلید
نشان برومندی از وی پدید
گهی بیل برداشت گه می نهاد
گهی بند می بست و گه میگشاد
جهاندار خواندش بآزرم گفت
که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی بدیدار نغز
ز نغزان نیاید مگر کار نغز
بکار تو شد بیل برداشتن
تو ویرانه ده دانه کاشتن
بدین فرخی گوهر تابناک
نه فرخ بود همت ار زی خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم
ز بیگار خاکت رهائی دهم
بپاسخ گشاد و زرآهسته رای
چو آورد بر شرط خدمت بجای
چنین گفت کای فیض روزگار
همه بوستان از تو آموزگار
چنان ده بهر پیشه در پیشهٔ
که در خلقتش ناید اندیشهٔ
بجز دانه کاری مرا کار نیست
بمن پادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را کار باشد درشت
چو نرمی نشیند شود گوژپشت
تنم در درشتی گرفتست چرم
هلاک درشتان بود جای نرم
تن سخت کو نازنینی کند
چه صنعی بود کابگینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش
ثنا گفت از گفتن فرخش
خبر باز پرسیدش از کردگار
کز ایشان ترا کیست پروردگار
که شد پاسدار تو در خفت و خیز
ثنا هست کجا کرد بازار تیز
گرامی پرستی گرایندهٔ
نظر بر کد امین در افگندهٔ

در و مرد و مانی همه بت پرست
رها کرده فرمان یزدان پرست
اگر شاه شان در پناه آورد
از آن گمرهی باز راه آورد
چو شب خون خورشید در جام کرد
در آن منزل آن شب آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال
زر اندود شد لاجوردی تلال
جهانجوی بر بارگی بست رخت
ز فتراک او سر بر آورد بخت
خرامنده می‌رفت بر پشت بور
بگور افگنی همچو بهرام گور
پدید آمد آن سبزه جوی باغ
جهان در جهان دو چون چراغ
دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی صفت حله بر دوخته
چو شه در ده بت پرستان رسید
دهی دید و ده مهتر از اندید
خدائی نه و ده خدائی بسی
نه در کشت رانی نه در ده کسی
خمی هر کس از گل برانگیخته
ز گنجد و در روغنی ریخته
جداگانه در روغنی هر خمی
فگنده ز نامردمی مردمی
پس از سی چهل روز یا بیشتر
بکندندی از مرده سر گشته
سری بود از مغز و از زیرکی
فرو مانده در خون همه فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش
در و بازجستند احوال خویش
قصیبی زدندی بر آن استخوان
شدندی بر آن کله فریادخوان
که امشب چه نیک و بد آید پدید
هم از روز فردا چه خواهد رسید
صدائی برون آمدی زان نهفت
صدائی که مانند باشد بگفت
که فردا چنین باشد از گرم و سرد
چنین نقش دارد جهان در نورد
گر افگندی آن نقش را در خیال
چنین بود شان گردش ماه و سال
چو دانست فرمانده چاره ساز
که تعلیم دیو است از آنگونه راز
بفرمود تا کله‌ها بشکنند
خم روغن از خانها بر کنند
بسی حجت انگیخت ایش درست
که تا دوستان گرد وزان بلی
در آموخت شان رسم دین بهی
حساب خدائی و پیغمبری
بر آن جمع مرصاحبی در گماشت
که داند ولی چند را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته
ز جا رو شد از راه برخاسته
بفرخ رکابی و خرم دلی
برون راند از آن شاه یکمنزلی
ره انجام را زیر زین ادهم کرد
چو انجم در آن ره کم آرام کرد
ره پیچ پیچ و تاریک و تنگ
همه راه پرخاره و خاره سنگ
پدیدار شد تیغ کوهی بلند
که از بر شدن بود جان را گزند
پس پیش آن کوه را دید شاه
ضرورت بدو کرد بایست راه
برون برد لشکر بآن تیغ کوه
ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود
سم چارپایان بر آن لنگ بود
چو شه دید کز سنگ پولاد سای
خراشیده شد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور
بچرم اندر آرند سم ستور
نمدها و کرباسهای سطبر
ببندند بر پای پویان هزبر
همان رهگذرها بر و بند پاک
ز سنگی که پوینده زو شد هلاک
بفرمان شه راه می‌رفتند
گریوه به پولاد میکافتند
از آنان که بودند فراش راه
تنی چند رفتند نزدیک شاه
یکی شست سنگ آوریدند پیش
که سم ستوران از آن گشت ریش
بنعل ستوران اش دریافتم
بسختیش از لعل تر تافتم
بسی کوفتیمش به پولاد سخت
نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بآن سنگ زد شاه شمشیر تیز
ز بر شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهری ساختندی خراش
با رزیر برخاست زو تراش
چو شه دید کان سنگ را آس کرد
ز برندگی نامش الماس کرد
همی گفت با هر کس از هر دری
که هست این گرانمایه تر گوهری
بدان تا بزورش سگالی کنند
ره خویش از الماس خالی کنند
نمودش بهر کس بیک جو بها
که تا راه داند بآن سنگ بر
چو افتاد در لشکر این گفتگوی
میان بسته هر کس باین جستجوی
بسی باز جستند بالا و پست
گرانمایه جوهر کم آمد بدست

بیابانیان تند و وحشی بسی
که هرگز نگیرند خو با کسی
بهر چند چندان بسی روزه راه
که آن بر نخیزد زما ور دو ماه
از ایشان بما گر یکی آید بدست
بریسمان و چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنید
بما بر چرا سرفشانی کنید
نماینده کاب از بنه زهر ماست
ز تری هوائیست کو بهر ماست
ز شغل شما چون نیابیم سود
شما را پرستش چه باید نمود
وگر نیز پرسیم شان در نهفت
چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندانکه رفتند بالا و پست
درین بادیه آب ناید بدست
بیابان درین بادیه کس ندید
همان پیکری دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفت پس آنگروه
که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دویدیم چون آهوان سال و ماه
بیابان و وادی نبردیم راه
نسازیم چون مار با هیچکس
خورشهای ما سوسمارست و بس
بیابانیان دگر دیده ایم
وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین پیکر قیرگون
نشانی دگر مینسیده رهنمون
نشان داده اند از بر خویش دور
بدانجا که خورشید را نیست نور
که شهریست چون بیشه مشک بید
درو آدمی پیکرانی سپید
نکو روی و خوش خلق و زیبا خصال
ز پانصد یکی افزونست سال
وگر نیز پانصد بر آید دگر
نه بینی کسی را ز پیری اثر
برون از وطنگاه آن دلکشان
بما کس نداده است دیگر نشان
دگر نیز بیرون ازینخاک هست
بسی کوه صحرا که نادیده هست
درو نیست رونده از آبخورد
که گرماش گرمست سرماش سرد
چو زو رستنی بر نیاید ز خاک
درو جانور چون نگردد هلاک
همین ست آثار که ما جسته ایم
ز دیگر حکایت ورق شسته ایم
سکندر بران خلق صاحب نیاز
ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموخت شان رسم و آیین خویش
برافروخت شان دانش و دین خویش
وز ایشان بهنجار های درست
سوی ربع مسکون نشان باز جست
چو گشتند ازان اسیران او
بشفقت نوازش پذیران او
چو زد کار خود ساز دریافتند
بره بر روش زود بشتافتند
از انجا که جوشان باد سموم
نمودند راهش بآباد بوم
سکندر در ان دشت بیگاه و گاه
دواسپه همی رفت بیراه و راه
سرانجام کان ره بپایان رسید
وگر بار شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار
بلادش کهی دید چون چشمه سار
فگندند راهی بران چشمه رخت
بر آسوده گشتند ازان رنج سخت
دگر بار کشتی بسی ساختند
ز ساحل بدریا درانداختند
چو دریا بدیدند یک ماه بیش
بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شبی تب زده
بپیچید چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی بر آمد نسیم
دل هر دوان رست زاندوه و بیم
گرفتند یک هفته آنجا قرار
که هم سایه خوش بود و هم چشمه سار
بهم بر رسیدند ازان خستگی
ز تن رنجشان شد بآهستگی
مغنی ظلم دور گشت از شکیب
سماعی که آن شب مرا دلفریب
سماعی که چون دل بجوش آورد
ز بی هوشیم باز هوش آورد

سیاحت کردن سکندر از حد مغرب بحد جنوب و دریافتن الماس

سخن سنج این درج گوهر نگار
ز درج اینچنین کرد گوهر نثار
که شه چون ز مغرب برون برد رخت
بعزم جنوبی برافراخت تخت
هوائی چنان دیده سازنده تر
زمانه زمین را نوازنده تر
چو بگذارد ره صبح نارنج بوی
ترنجی شد از آب این سبز جوی
ازان کوچگه رخت پرداختند
بسو کوچگاه دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه
که شه چون کند کوچ ازین جایگاه
رهی دید آراسته چون بهشت
سوادش پر از سبزه و آب و کشت

دو خشتی بر آورده قصری عظیم
یکی خشت از زر دگر خشت سیم
چو بسیار گردید پیرامنش
دریده شد از گنج زر دامنش
درو گنبدی روشن از زر ناب
درخشنده چون گنبد آفتاب
درو رفت سالار فرهنگ هوش
چو در گنبد آسمانها سروش
نهاده بران فرش مینا سرشت
یکی لوح یاقوت از زر نبشت
درین مرغ خمه خفته ست شداد عاد
کزو رنگ و رونق گرفت این سواد
بکین سبز پوشی که پوشیده ایم
بر آن سبز کس نکوشیده ایم
اگر خفته را وزین خوابگاه
بر آرند گنبد ز سنگ سیاه
تنش را نمک سود موران کنج
سرش خاک هم ستوران گنج
ولیکن چو بینی سرانجام کار
برد بادش از هر سوی چون غبار
غباری پراگنده را در مغاک
رها کن که هم خاک به جای خاک
تو نیز ای گشاینده قفل راز
بترس از چنین روز با این بساز
همه گنج این گنجدان آن تست
سر و تاج ما هم بفرمان تست
ازان خاک چون قطره آب آمد
لبا قطره آب اگر دیده راند
سکندر بران لوح باریخته
چو لوحی شد از شاخ آویخته
برون رفت ازان گنجدان تخت
بدان گنج و گوهر نیالوده دست
چو دانست کان فرش زر ساخته
بعمری درازست پرداخته
همه راه او خود پر از گنج بود
ز زرده فرهی سیم چون ریگ بود
چو یکسر برون زان بیابان گذشت
گروهی دد و آدمی سار دید
بپرسیدشان کاندرین ساده دشت
چه دارید ز افسانهای گذشت
چنین باز دادند شه را جواب
که دورست ازین بادیه برف و آب
درین دشت نخچیر یابی نه سیم
برسیم دوان زندگانی کنیم
نه آتش بکار آید اینجا نه آب
بود آب ز ابر آتش از آفتاب
ز شبنم چو گردد هوا تیزتر
دم ما کند زان نسیم آب خور
همان نیز پرسیده دیگر گروه
که دارنده ما و درین دشت کوه

چو شه شد دران قصر زرین سرشت
گمان برد کامد بقصر بهشت
رواقی جدا گانه دید از عقیق
ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
بیفتاده گردی بران زر خشک
بجز سوسن و عنبر و گرد مشک
ستورانی از چرخ تابنده دید
کزو بوی کافور بر می دمید
نبشته برو کای خداوند زور
که رانی سوی این ستوران ستور
بآزرم کن سوی او تاختن
مکن قصد برقع بر انداختن
نگهدار ناموس ما در نهفت
که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
سر انجامش این گنبد تیز گشت
ز دیوار گنبد در آرد بدشت
بلی هر کس از بهر ایوان خویش
ستونی کند از ستوران خویش
که داند که شداد را باد دست
بنعل ستوران که خواهد شکست
ازان تن که بادش پراگنده کرد
نشانی نه بینی جز این خاک زرد
مباش ایمن از مرگ کازاده
که آخر تو نیز آدمی زاده
گشاده ست پیش تو دریای گنج
سپاه ترا لب چنین پای رنج
بر آن گنج کان بهر تو بار مباد
ترا باد و با مات کاری مباد
چو از چشم گرینده اشکبار
بران خوابگه کرد لختی نثار
ز باغی که گر منع تیغ آمدش
یکی میوه چیدن دریغ آمدش
ازان گنجدان کان چو گنجی گذشت
نه خود بر گرفت و نه کس را گذاشت
دگر باره سر در بیابان نهاد
بره بوم خود را تهی کرد یاد
بیابانی آسیمه تر ز قیر
چو پیغوله غار یا جای شیر
گذشت از شما کیست از دام و دد
که دارد درین دشت ماوا و خود
درین برف صحرا که ما را کم است
خورشهای ما صید صحرائی ست
خوریم انچه زان صید یابیم
کنیم آنکه جامه از سوی چرم
بفر سپید آفتاب بلند
بود آتش با وزین شهر بند
درین گنج ما را جز این ساز نیست
وزین برتر انجام و آغاز نیست
درین آتشین دشت بی‌تابه
که پرنده در وی نیارد پرید

بدست آورید شخصی شگرف
که مجموعه بود این جمله حرف
پس از نیم روز آن خوان دلیر
ز بالای آن پشته آمد بزیر
نبشته داد کاغذ فرو خواند شاه
نبشته چنین بود کز رنج راه
رهی گفتی از سوی باریک رست
بدو هر که آمد نبود تندرست
چو بر پشته خار سنگ آمدم
ز بس تنگی راه تنگ آمدم
درین سو رهی بسته بیداغ بود
طرف با طرف باغ در باغ بود
هوای تر و تازه آراسته
چنان کارزو بیش خدا خواسته
ازین سو همه زینت و زندگی
وزان سو همه آرد افگندگی
بهشت این و آن دوزخ تنگ و زشت
بدوزخ نیاید کسی از بهشت
من اینک شدم شاه پدرود باد
شما شاد باشید و ما نیز شاد
نگفت انچه برخواند با هیچکس
که تا هر ولی نارد آنجا هوس
دران راه رفتن نیاسود هیچ
نمیکرد جز راه رفتن بسیج
رهش ریگ اندوهش از ریگ بیش
تف راهش از ریگ تفسیده تیز
ولیکن چو کردند آهنگ شاه
ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کسی کو شدی همره راه او
شدی جای او گنده پای او
سخن را بر آهنگ او ساز داد
جوابی سزاوار شان باز داد
زمانه وه فارغ دران گشت بود
شب و روز شیرین دران دشت بود
دل آشنا را برافروختی
به بیگانگان دین در آموختی
بیاموز از آتشین جوش او
زمانی سخن گفته در گوش او
جهانجوی چون کان زر یافته
بخندید چون طفل زر یافته
پدید آمد ان باغ زرین درخت
که شه داد از و یافته تاج و تخت
یکایک درختانش از میوه بار
همه بار یاقوت یاقوت بار
ز بار رنگ جواهر زمین کیمیا
ز بیجاده گل وز زمرد گیا
زده بر زده آن زر انگیخته
ز هر قالبی صورتی ریخته
ز بلور یک حوضهٔ ساخته
چو یخ پارهٔ سیم بگداخته
سوی کوه شد پیر با آن جوان
چو بچه که با شیر باشد دوان
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ
بر شاه شد رفته از روی رنگ
بجان آمدم آنچنان کز هراس
بدوزخ ره خویش کردم قیاس
درین ره که جز مشکل موئی نداشت
فرود آمدن هیچ روئی نداشت
ازان سو که دیدم دلم پاره شد
خبر زان خطرناکی آواره شد
پر از میوه و سبزه و آب و گل
برآورد آواز مرغان دل
هوا از لطافت در و مشک ریز
زمین از طراوت در و چشمه خیز
وگر این بیابان که ما آمدیم
ببین از کجا تا کجا آمدیم
گر اول هرگز چنین جای نغز
نهد پای خود را دران پای نغز
شه از راز پنهان چو آگاه گشت
سپه راند زان کوه پایه گذشت
چو دانست کانجا نشستن خطاست
گذرگه طلب کرد بر دست راست
ز راه بیابان برون شد برنج
چو ریگ بیابان روان بحر و گنج
همه راه دشمن دد و دام و دد
بهر گوشه لشکرکشی صف زده
کس از تیرگی ره نبردی برون
مگر خضرت شه شدی رهنمون
برون از میانجی و از ترجمه
بدانست یکیک زبان همه
برینگونه میکرد ره را نورد
زبان و زمین را زبر زیر کرد
دران ره نبودش گری هیچ کار
که چون باد بر ره ز دلها غبار
چو زان دشت بگذشت چون دیو باد
قدم در دگر دیولاخی نهاد
جز آن زر که باشد خدا آفرید
کس از رستنیها گیاهی ندید
چو لختی در آن دشت پیمود راه
بباغ ارم یافت آرامگاه
در و رفت سالار گیتی نورد
زمین از درختان زر دید زرد
ز تاریخ زرین و زرین ترنج
قریب آمده با نظرها الفنج
بساطی کشیده دران صحن باغ
ز گوهر برافروخته چون چراغ
چو در چشم پیکر شناس آمدی
اگر زر نبودی هراس آمدی
در و ماهیان کرده از جزع تاب
نماینده تر زانکه ماهی در آب

بفرمود او سنگها ریختند   وزان سنگ بنیاد انگیختند
همه همچنان کرده کرپاس بیخ   کز ایشان یکی باز نگشاد میخ
بترکیب آن سنگها بند بند   برآورد پی در حصار بلند
گلی پر دریده چو بادام مغز   همه یکدگر را برآورده نغز
گلی کرد گیرنده زان زر و خاک   برون بنا را برآمود و پاک
درون را انبند و خالی گذاشت   که تا زو دران پرده پوشیده داشت
شنیده چنان شد ز آموزگار   که چون مدتی شد بر آن روزگار
فرو ریخت کرپاس از این روی سنگ   پدید آمد آن گوهر هفت رنگ
برون بنا مانده بر جای خویش   درونش که از بهره سر داشت پیش
درون ماندگان خرقه انداختند   بدان خرقه بسیار جان باختند
هر آن ابر و کامد آنجا فراز   بدید از آن حصنش آمد نیاز
طلب کرد بر پاره چون مه شتند   کمندی برانداخت بالا دوید
چو بر باره شد سنگ را دید زود   چو آهن ربا زو ز جان بر بود
بسنگی که در یک منش خون بود   چو کوهی بهم بر زنی چون بود
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد   شنید این سخن را و باور نکرد
فرستاد و این قصه را باز جست   بر او قصه شد زان نمایش درست
چو شاه این بنا کرد از زور دست   ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو پشتش ماه دیگر به پیمود راه   ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
از آن ره که دریای نیل آمدش   گذرگه سوی رود نیل آمدش
بسر چشمه نیل رغبت نمود   که آن راه را دیده نادیده بود
شب و روز هر طرف آن دو یار   دو اسپه همی راند بر کوه و غار
بر آن پشتگان و دریا بود میل   همیشه چو آید شور رود سیل
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت   بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دامن ریگ خشک   بلندی کهی سبز یا بوی مشک
کمر در کمر کوه از خاره سنگ   برآورده چون سبزه مینا رنگ
بدو راه بربسته پوینده را   گذر گم شده راه جوینده را
کشیده عمودی شتابنده زود   از آن کوه مینا وش آمد فرود
یکی پشته بر راه آن زود تند   که از رفتنش پا بها بود کند
کسی کو بر آن پشته گاه دست   برانداختی جان بچنگال پست
زدی قهقهه چون بر او تاختی   وزان سو خود را درانداختی
بدو گر یکی رفتی و گر هزار   چو مرغان پر یکی دران مرغزار
فرستاده بر پشته شد چند بس   کز ایشان نیامد یکی باز پس
که هر کس که بر سوی آن پشته رفت   تو گفتی مگر یافتی تاج و تخت
چنان چشم زین خیل بر تافتی   که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر جهاندیدگان را بخواند   دو چاره جوئی بدین قصه راند
چنان رای دیدند فرزانگان   دران وحشت آباد بیگانگان
که نتوان بر این کوه تنها شدن   دو همراه باید بیکجا شدن
سکونت نمودن در آن تاختن   بهر ده قدم منزلی ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار   برانداختن آنچه ناید بکار
بتدریج دیدن در آن سوی کوه   بیک ره رسیدن که آرد شکوه
بگردند ازینان دو سوی دشت   دگر باره دانا نظر بر گماشت
چنین شد درین داوری رهنمای   که مرد هنرمند پاکیزه رای
نویسنده باشد جهاندیده مرد   همان جامه و کاغذش در خورد
بود خوب فرزند آن مرد را   کزان دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوی آن پشتگاه   بود پور هم پشت با او براه
ببالا شود مرده فرزند زیر   بود بچه شیر زنجیر سیر
گر او باز پس ناید از اصل و بن   بفرزند خود باز گوید سخن
وگر زینکه دارد زبان بستگی   نویسد مثالی با آهستگی
فرو افگند سوی فرزند خویش   نبرد دل از مهر فرزند خویش
پدر وار خاطر بپیوندیش   ز فردوس و دنیا سخن گویدش

محیط جهان موج هیبت نمود   ازان بیشتر جای رفتن نبود
حباب معلق بدان آب را   بپوشید از و بدها تاب را
همان در فرو رفتن آفتاب   اشارت بچشم است و دریای آب
چو آبی بیک جا مهیا شود   شود سیل و آنگه بدریا شود
در آن بحر کو را محیط است نام   معلق بود آب دریا مدام
بوقت رحیل آفتاب بلند   ز پرگار آن بحر پوشد پرند
چو لختی رود سر برآرد ز آب   که آید بنور در زمین در حساب
چو آن چشمهٔ گرم را دید شاه   نشد چشم او گرم در خوابگاه
چنین گفت دانا که آن آب گرم   بسا دیدها را که بر داب شرم
من این قصه پرسیدم از چند کس   جوابی ندادش کسی دلپذیر
که دارند بیرون ازین جلوه گاه   کجا میکند جلوه خورشید و ماه
چو سیماب دید آب دریا سطبر   گره بسته هر قطره در وی چو ابر
شه از رهشناسان بپرسید راز   بسنجیدن کار و ترتیب ساز
نمودند کار آزمایان صواب   که شاه افگند کشتی آنجا بر آب
وگر کاندرین آب سیماب فام   نهنگ اژدهائیست قصابنام
سیاست چنان راند آن جانور   که بیننده چون بیندش یک نظر
به پیراهن آب زین خانه دور   یکی قرصه بینی چو تابنده نور
فروزنده چون مرقشیشای زر   منی دو من کمتر و بیشتر
ازان سحر جان دهد در زمان   همان دیدن و دادن جان همان
ز هنجار جان بر دلش رهنمای   همین خوانده اش اهل جانگزای
چنان بود کان پیر گوینده گفت   تنی چند ازان جال بر سنگ خفت
همه دیدها باز بستند چست   کنند آنکه آن سنگ را باز جست
همه زیر کرپاسها کرده بند   لفافه بر او باز پیچیده چند
بفرمان پذیری رقیبان راه   بجا آوریدند فرمان شاه
بفرمود شه تا ازان خاک زرد   شتربان صد اشتر گرانبار کرد
فرو رفتن آفتاب از جهان   وزان ژرف دریا نمودی نهان
فلک هر شبانروزی از اوج نور   بدریا در افگندی از چشمه نور
همان چشمهٔ گرم کو راست جای   بدریا حواله کند رهنمای
مقید بود تا بود در مغاک   معلق شود چون شود گرد خاک
چو خورشید پوشد جمال از جهان   پس عطف آن آب گرد جهان
علم چون بزیر آرد از اوج او   توان دیدنش در پس موج او
بدانش چنین می نماید قیاس   دگر رهبری نیست پرده شناس
ز دانا بپرسید کان چشمه چیست   همیدون نگهبان آن چشمه کیست
درین پرده بسیار جستند راز   نماند بکس هیچ سررشته باز
ده هر کسی شرح آن نور پاک   یکی کرد مرکز یکی کرد خاک
سکندر بران ساحل آرام جست   سوی آب دریا شد اندام شست
درآمد چنان کشتی آسان برفت   وگر رفت رهناشناسان برفت
که کشتی درین آب چون افگنم   چگونه بنه زو برون افگنم
نمودند شه را که صد رهنمون   ازین آب کشتی نیارد برون
سیاه و ستمگاره و سهمناک   چو دودی که آید برون از مغاک
ده هر جان و دیگر نجنبد ز جای   که باشد بر آب چنین رهنمای
بسی سنگ نگین در آن موجگاه   همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
چو بیند در او دیدهٔ آدمی   بخندد ز بس شادی و خرمی
ولی هرچه باشد ز مثقال کم   ز خاصیت افتد دگر چند هم
چو شد گفته این داستان شهریار   فرستاد و کرد آزمایش بکار
بفرمود شه تا هیونان سخت   بران سنگ زنگی رسانند رخت
ازان سنگ چندانکه آید بدست   بیارند اینجا هیونان مست
کنند آن هیونان ازان سنگ بار   نمایند خود را وران سنگسار
شه و لشکر از بیم چندان هلاک   گذشتند چون باد ازان موج خاک
چو آمد بجائی که بود آب گیر   بر و بوم آنجا عمارت پذیر

چو ز اینه ببیند پوشیده راز
بدار ندو تخت گویند باز
چو فارغ شد از تختگاهی جهان
روان شد بجنگی سپرده عیان
وز انجا برون شد بعزم درست
بفرمان ایزد میان بست چست
ز مصرش تنی چند عمدا یافته
ز بیداد داور ستم یافته
که چون از تو پاکی پذیرفت خاک
بکن خانه پاک را نیز پاک
در انجای پاکان نیک اختر نشست
که با دوستان خدا دشمنست
طریق پرستش رها می کند
پرستندگان را جفا می کنند
همه در رهش آهیم زین دیو زاد
توئی دیو بند از تو خواهیم داد
ستمدیده انگشت فریادرس
چو فریاد آمد که فریادرس
حصار جهان را که در بانه کرد
ز بیت المقدس سر آغاز کرد
چو بیداد گر دشمن آگاه گشت
که آواز داد آمد از کوه و دشت
باول شبیخون که آورد شاه
بآن راهزن دیو بربست راه
منادی بر انگیخت تا در زمان
ز بیداد او بر گشاید زبان
چو زو لبسد آن خانه پاک را
بعنبر بر آمیخت آن خاک را
جفاهای ستمگاره زو باز داشت
بطاعت گران جا کطاعت گذاشت
بافرنجه آورد ز انجا سپاه
در افرنجه راندش بسی کرد راه
کس از دانش و دین او سر نتافت
رهی دید روشن بدان کو نشتافت
برفتن دگر بار لشکر کشید
بعالم کشائی علم بر کشید
چو در ماندگی گشت پرداخته
دگر بار شد عزم را ساخته
سمعه بر سر آب دریا نشست
بیاورد و کشتی ز دریا بدست
جزیره بسی دید بی آدمی
برون رفت بیشتر همی تا زمی
در و هیچ ز ایشان نیامیختند
دز و کوه بر کوه بگریختند
بیابانی از ریگ خشنده زرد
کف خطین اصفر همی گیخت گرد
همانا که بر جا ترکیب خاک
ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک
چو پایان آن دا از آمد پدید
سکندر بدریا اعظم رسید

اگر دشمنی ترکتازی کنند
رقیب حرم چاره سازی کنند
نخستین قدم سوی مغرب نهاد
بمصر آمد انجا دو روز ایستاد
چو لختی زمین زان طرف در نوشت
ز پهلوی وی آن در آمد بدشت
تظلم کنان سوی راه آمدند
عنان گیر انصاف شاه آمدند
بمصر تکرسان ایشخوز را
بر افگن ز گیتی بد اندیش را
مطیعان آن خانه ارجمند
نه بینند زو جز گداز و گزند
بخون ریختن سر برافراخته ست
بسی ابنای حق سر انداخته ست
سکندر چو دید آنچنان رای زار
وز ایشان بر ایشان ستمگاره
چو از قدسیان اینحکایت شنید
عنان سوی بیت المقدس کشید
سکندر بقدس آمد از شهر روم
بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم
کمر بست و آمد به پیکار او
نبود آگه از بخت بیدار او
چو بیداد گر بود خون ریختش
بدروازه مقدس آویختش
که هر کو بدین خانه بیداد کرد
بدینگونه بخت بدش یاد کرد
بر آسود از آن جان آسودگان
فرو شست از و گرد آلودگان
از و کار مقدس چو پا ساز گشت
سوی ملک مغرب عنان تاز گشت
چو آمد گه دعوی داوری
بدانش نمائی و دین پروری
چو آموخت در هر کسی دین و داد
بهر بقعه طاعت گهی نو نهاد
به تعجیل سیر اندر کوه و رود
کجا سبزه دید آمد فرود
نمود از بیابان بدریا شتاب
بر افگند کشتی بدریای آب
از آن سو که خورشید بیند نهان
اگاپو همی کرد با همرهان
پس و پیش باز آمدش جانور
هم از آدمی هم ز جنس دگر
سر انجام چون رفت راهی دراز
نشیب زمین گاه گاه بر فراز
بدان ریگ فی بوم از کسی تاختی
زمین زیرش آتش بر انداختی
چو یکسه در ان بادیه تاختند
از ان نیز هم رخت پرداختند
بدان ترف دریا شگفتی بماند
که یونانیان در اقیانوس خواند

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب
سر چشمه سخن برکشیدم علم بلند
ز گنج سخن مهر برداشتم
عروس آمد خرامان سخن سینه
نظر چون بر آئینه انداختم
ز نرگس تهی یافتم تاب را
ازان سکهٔ رفته رفتم ز جای
خجل گشتم از روی بی‌رنگ خویش
ازان پیشکی کاید شبیخون خواب
چو رو هنده دور گردنده حال
ز دیوان فرو شست عنوان گنج
ازان پیش کز تخت خود رخت برد
که من گفتم اینک تو داد و دود
بپروردن داد و دین نهاد
ضروری مرا رفتنی شد براه
گرایم چنان کن که از چشم بد
چنان کن که فردا دران آگهی
بفرمود تا لشکر روم و شام
گزین کرد هر مرد از کشوری
هزار نخستین ازو سپراک
هزار سوم ناقهٔ ره نورد
ز هر پیشه کامد جهان را بکار
ز مقدونیه روی در راه کرد
بآئین کیخسرو و تخت کی
که از روی دریا بیک ماه راه

و سفر کردن او بدعوی پیغامبری

پراگنده‌ام از دل بر آتش سپند
در دُرّ ناسفته بگذاشتم
بسی داد تیغی و آئینه
در و صورت خویش بشناختم
ندیدم چو آن سرو سیراب را
فرو ماندم اندر سخن سست پای
نوائی گرفتم بر آهنگ خویش
به بنیاد دیباچه کردم شتاب
چنین گوید از گردش ماه و سال
که نامش بر آمد بدیوان گنج
جهاندار داد آور بهادر سپهر
چنان کن که گویند یاد آفرین
نگهدار فرمان پروردگار
سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
نه تو خیره باشی نه من چشم زرد
نگیرد زبانت بعذر آوری
بر و عرضه کردند خود را تمام
بمردانگی هر یکی لشکری
بگیتی گسسته کوه را کرد خاک
بزیب زر و زیور سرخ و زرد
گزین کرد صد صد بهر پیشکار
با سکندریه گذرگاه کرد
که برد از جهان تخت خود برتر
نشان بازداد از سپید و سیاه

به پیرایش نامهٔ خسروی
سر کلکم از گوهر انداختن
که آشفته کیش چنین مباش
دگرگونه دیدم دران سبز باغ
سمن بر بنفشه کمین کرده بود
نه پائی که خود را سبکرو کنم
هراسیدم از دولت تیز کام
مگر خوابگاهی بدست آورم
که چون نامهٔ حکم اسکندری
بفرمود تا عیرهٔ روم و روس
بماند از بگشاد مهر از زبان
پدروار با بندگان خدای
بفرمان بری کوش کار دهی
گرفتم ره دور فرسنگ پیش
دگر زان کمند جلال بیرون شود
سخن چون بسر برد [illegible]
ز لشکر هر آنچه اختیار آمدش
چهارش هزار اشتر از بهر بار
هزارش دگر بختی بارکش
هزار چهارم عماران تیز
بهر پیشه کامد جهانگیر شاه
سر ره جهاندار آنجا نهاد
بفرمود میلی برافراختن
نشاندند و نهادند بران تاج و تخت

برافروختم چهره چون آفتاب
کهن سرو را باز دادم نوی
فلک راست کم خواست پیرایه خلقت
بدین خویشتن را و خودبین مباد
که چون پرنیان بود پر زاغ
گل سرخ را زردی آورده بود
نه دستی که نقش کهن نو کنم
که نگذارد این نقش را ناتمام
که جاوید در روی نشست آورم
مسجل شد از وحی پیغمبری
نشستند بر نام اسکندر روم
چنین گفت با مادر مهربان
چو مادر شدی مهر مادر نمای
که فرمان بری به ز فرماندهی
ندانم که آیم بر اورنگ خویش
بهش باش تا عاقبت چون شود
رها کرد بر مادر آن تاج و تخت
پسندیده ترصد هزار آمدش
پس و پیش لشکر کشیده قطار
همه بار کرده خورشهای خوش
چو آهو گه تاختن گرم خیز
برافراخت رایت ز ماهی بماه
بره روزکی چند بنشست شاه
بر روشن آئینه بر ساختن
بر او دیده‌بانان بدید از تخت

بده تن بآسانی و لهو و ناز
سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکار اندر آرا این چه پژمردگیست
که پایان بیکاری افسردگیست
پرست کسان کان گوهر کن
اگر زنده دست و پائی بزن
ترا دست و پا آن پرستش گر اند
که تا نگذری از تو در نگذرند
پرستندگان گرچه دارے هزار
پرستشگران را میفگن ز کار
چو تو خدمت پای و نیروی دست
حوالت کنی سوی آئین پرست
چو آئین پرستی نماند بجای
نه آنگه بمانی تو بیدست و پای
چه یابی پرستنده نغز گوی
ازو بیش از آن مهربانی مجوی
بگفتار خوش مهر باید نمود
زبان ناخوش و مهربانی چه سود
پرستار پر مهر و شیرین زبان
به از بد خوئی کو بود مهربان
سخن تا توانی بآزرم گوی
که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست
درستی نمودن ز دیوانگیست
سخن را که گوینده بد گو بود
نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار بد به بود فرمشی
پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلے کزو شهر ساری سزد
بصاحب عمل رنج و خواری رسد
ز هر چه آن نیابی شکیبنده باش
بامید خود را فریبنده باش
امید خورش خوشتر است از خورش
بوعده بود ریزه را پرورش
نه بینی که در گرمی آفتاب
حرامست بر ریزه خرزهره آب
چو زهره بآب دهن می شکیب
بآب دهن ریزه را می فریب
گلے کز نم آب خوابش برد
چو باران بسیل آمد آبش برد
ستمکارگان را مکن یاوری
که پرسند روزت ازین داوری
بخون ریختن کمتر آور بسیج
در اندیش زین کنده پا پیچ
چو خواهی ز چندین سر انداختن
باین گوی تا کے گرو باختن
بسا آبدیده که در تیغ رست
بسا خون که در گردن تیغ بست
مترسی که شمشیر گردن زنست
نگیرد بخون کسے دامنت
کجاوه چنان ران که در ریگ سیل
نبندند از دست ناقه درای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختند
چه سرها بگردن در آویختند
بسا مملکت کان گروهی خراب
چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست ناید کزین سبز باغ
گلی چند را سر در آری بداغ
منه دل برین سبز خنگ شموس
که هست اژدهائی برخ چون عروس
دلی دارد از مهربانی تهی
چه دل کز تپش نیست نیز آگهی
چو خاک از سکونت کمر بسته باش
شتاب از فلک شد تو آهسته باش
تو شاهی چو شاهین شو تیز پر
بآهستگی کوش چون شیر نر
عنان کش مدوان اندیشه را
که در ره خسکهاست این بیشه را
بکاری که عمر اوفتد بستگی
شتابندگی کن نه آهستگی
چو آری کسے را بجنگ آوری
به از در میانه درنگ آوری
بجز خونی دزد و آلوده دست
ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دونان نگهدار پرخاش را
دلیری مده بر خود اوباش را
چو شه بارعیت بد اور شود
رعیت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیر دست
که الماس نرزیر یابد شکست
گلیم کسان را مبر سر بزیر
گلیم خود از پشم خود کن چو شیر
کفن حله شد کرم بادامه را
که ابریشم از جان تند جامه را
نپرسندگان راز پوشیده دار
وز ایشان سخن ناشنیده شنیده وار
میاور بافسوس عمری بسر
که افسوس باشد بافسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسے
بگویم که بدزین نگوید کسے
ترا آگهیست آسمانے بود
ازین بیش گفتن زیانی بود
گرم تیز شد تیغ بر من مگیر
زتیزی بود تیغ را ناگزیر
به تیغ چنین تیز بازوی شاه
قوی باد هر جا که راند سپاه
چو پیوسته این درج در جامه را
پذیرفت شاه این خردنامه را

تمت آخر از شرفنامه سکندر

سخن گرچه شد گفته بر جای خویش
سخندانی شاه ازین هست پیش
بهر جا که راند به نیک اختری
خرد خود کند شاه را رهبری
کسی کو به یزدان بود کارساز
بود زادمرد و آدمی بی‌نیاز
ولی کو که آرد فرشته درود
باندیشهٔ کس نیاید فرود
اگر من بفرمان شاه جهان
ستائی نوشتم بکار آگهان
نیاید جز الا پرستش بجای
که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس
خدا و خرد یاور شاه بس
خرد باد در نیک و بد یار او
خدا باد سازندهٔ کار او
خردمند چون نامه را کرد ساز
بشاهنشان داد و بردش نماز
دل شاه از بند آزاد گشت
ازان نامهٔ نامور شاد گشت
سوم روز کین طاق نارنج رنگ
برآورد بازیچهٔ روم و زنگ

خردنامهٔ سقراط حکیم

بسقراط فرمود آرای روم
که مهری ز خاتم برآرد ز موم
نویسد خردنامهٔ ارجمند
بهر نوع دروی ز هر گونه پند
خردمند روان از پذیرش نتافت
بغواصی در بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیمسای
سواد سخن را بفرهنگ و رای
که فهرست هر نقش را نقشبند
بنام خدا سر برآرد بلند
جهان آفرین ایزد کارساز
که دارد بدو آفرینش نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه
طراز سخن بست بر نام شاه
که شاها برین چاه خاشاک پوش
مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
ترا گر بسی گوهر آمیختند
نه از بهر بازی برانگیختند
پلنگست در ره نهان گفتمت
دلیری مکن هان و هان گفتمت
بهر جا که باشی به پیکار و شور
مباش از رفیق سزاوار دور
چو در بزم شادی نشست آوری
به از یار خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه
که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روز سیاست دهی بار عام
میفکن نظر بر حریفان خام
مبادا اگر مردان تو گستاخ فن
رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خوی تنها خوری
که تلخست هرچه آن چو دریا خوری
بهر کس ده بهره چون آب جوی
که تا پیش سیلت شود چون بجوی
طعامی که در خانه داری بلند
بهفتاد خانش رسد بوی گند
چو انخانه بیرون فرستی بکوی
در و درگهت را کند مشکبوی
نهفتن چو در گل بود ناشگفت
عفونت بود بوی او در نهفت
سر زلف را چون برآری بگوش
کند خاک را باد عنبرفروش
حریفی مکن کان سزای تو نیست
ده و جز یکی نان برای تو نیست
نباتی که دندان غیرت تیز
چو ابر آبروی بزرگان مریز
بیک قرص قانع شو از خاک و آب
تنی بهتر آخر تو از آفتاب
غذا ایست و از خوردنش تافتن
که درگاه خر شاید این یافتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور
ستور بیرون آید از ناف گور
چو آید قیامت ترازو بدست
نگاوی بجز بایدش برشکست
نه کم خواری کم شود رنج مرد
نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لب مرد بسیار خوار
در آروغ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خوری خوی گیر
که بد دل شود گاو بسیار سیر
خرد کاهل از زانکه دم میکشد
ازانست کابی نجم میکشد
بقطره ستان آب دریا چو میغ
بهنگام دادن بده بیدریغ
همان مشک سقا که پر میشود
از افشاندن آبش بر میشود
چنان خور تر و خشک زین خوانگاه
که اندازهٔ طبع داری نگاه
بجنبش و بخور با زمان اندکی
که بر جای خویش است ازین هر یکی
چو دادی و خوردی بماندی بجای
جهانرا تویی بهترین کدخدای
زهر طعمهٔ خوشگواریش بیش
حلاوت تا سبین سازگاریش بیش
چو با سرکه سازی مشو شیرخوار
که با شیر سرکه بود ناگوار

ازین چار ترکیب آراسته زهر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچیم ازان پیشتر که ایشان زما باز پیچید سر
اگر آب در خاک عنبر شود سرانجام کو هر گوهر شود
خری کایش بود چنانش خرید گرانیده می برد و خر بیده دید
جهان خار در مشت ما خار پشت بهم الفتست این جرست انگشت
دو بیهوده هم گفتگو ساختند سخن را بطعنه درانداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو نگردد کسی در جهان شوی تو
وگر گفت نیکو سخن رانده تو در خانه از نیکوی مانده
چه خسپیم چندین بر آستان که با مرگ شد خواب هم داستان
کسی کو نداند که در وقت خواب دگر ره به بیداری آرد شتاب
زخفتن چو مردن بود در سرآر که مانند هم خوابی مرگ از قیاس
درین ره بجز خواب خرگوش نیست که خسپیدهٔ مرگ را هوش نیست
چه بودی گزین خواب یک نوبتی شکیبا شکی دیدهٔ ناشکیب
نگه دیدی احوال نادیده را پسندیده و ناپسندیده را
ازین بیهده داوری ساختن نه مانی به آسودگی از تاختن
چرا از پی یک شکم وار نان گرانیده تا بهر سو عنان
شتاب آوریدن بدریا و دشت چرا چون بناچار بود بازگشت
شتابندگانی که صاحب دل اند طلبگار آسایش منزل اند
گذارنده گیتی همه زیر پاست هم آخر بآسایش آرند جای
همه همرهان پیش بینندگان کنند آفرین بر نشینندگان
سلامت در اقلیم آسودگیست گزین بگذری جمله بیهودگیست
چه باشد درین آتش هفت جوش بصید کبابی شدن سخت کوش
سرانجام هر بار کوشیدنی بجز خوردنی نیست پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی حساب دگر هست ناکردنی
بدریا بر آنکس که جان میکند همانکس که در کوه کان میکند
کس از رنج خویش برنگذرد باندازهٔ خویش روزی خورد
هوس بین که چندین هزار آدمی نشد از دل و جان گرد در زمین
نه آنگین که او خاک بر زر کند خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی است کو در جهان خورد توشهٔ راه با همرهان
زکیسه بچوبی بر دو بند را وه فربهی لاغری چند را
بیک جو که چه بنده شد سنگی غم بران خشکیش چوب بندند نام
ره دور و برگی دران راه نی ز پایان منزل کس آگاه نی
نباید غنودن چنان بیخبر که ناگاه سیلی در آید بسر
نباید چنین نیز بی خواب خورد که تن ناتوان گردد و روی زرد
کجا عزم راه آورد راه جوی نداند چو آشفتگان پوی پوی
نگهبان بر انگیزد آن راه را کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار که بر خفتگان ره زند روزگار
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش ندارد بگفتار بیگانه گوش
چو لشکر کشی باشدش ره شناس ز دشواری ره ندارد هراس
گذر گر بهامون کند در بکوه پراگندگی ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران و برف بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را کد و مرز بدست آورد سیر دارد بخورد
وز ایشان نشانی کند باز جست که بی آب تخم از زمین بر نرست
بآسانی از کار گردد تمام ببختی کشیدن نیاید بکام
چو آید ز یک سو سلامت به پیش بهر چند کس را نباید برید
دران ره که دستی قوی تر بود زدن پای پیش آفت سر بود
نشاید در آن داوری پیش برد که دعوی نشاید در و پیش برد
چو بر رشتهٔ کار افتد گره شکیبایی از جهد بیهوده به
همه کارها از فرو بستگی گشاید ولیکن بآهستگی
فرو بستن کار در ره بود گشایش در آن نیز ناگه بود

شه از داد خود گر پشیمان شود
ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم ناید از شاه عادل پدید
نکورای چون رای بد را بد کند
چنان دان که در حق خود میکند
چو گردد جهان کارگاه از نورد
بگرمای گرم و بسرمای سرد
دوران گرم و سرد است سالی بجوی
که گرداند از عادت خویش روی
چنان کن که هر فصلی از فصل سال
بخاصیت خود نماید خصال
بسیج از بسیج نماید سرشت
تموز از تموز آورد سرنوشت
که هر چیز او بگردد ز ترتیب کار
بگردد بهر گردشی روزگار
بجائی تو گر بد کند ناکسی
تو نیز ار کنی نیکیی با کسی
هم آنرا هم این را فراموش کن
زبان از بد و نیک خاموش کن
بخفتن مشو همچو الماس دار
به بیداری آفاق را پاس دار
چنین زد مثل کاردان بزرگ
که پاس شبان هست پابند گرگ
چو یابی توانائی اندر سرشت
مزن خنده کانجا بود خنده زشت
دگر ناتوانی در آید بکار
مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خنده خرمی در مبند
غمین باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که حربی فراز آیدت
بحرب آزمایان نیاز آیدت
هزیمت مپرسنده در حربگاه
نباید که یابد در آن حرب راه
گریزنده چون سر بدست آورد
بگوشندگان در شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو
ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند
عنایت عزیمت بر آور بلند
دو شاخه کشایان نخچیرگاه
به نخلان نخچیر پابند راه
بهر چه آید از نیک و از بد بجای
بد از خویشتن بین و نیک از خدای
چو این نامه را مهر شد بر تمام

خردنامه افلاطون حکیم

بشد او و شد گفت ازان شاه کام
دگر روز کز عطسه آفتاب
دمیدند کافور بر مشک ناب
فرستاد شه تا بروشن ضمیر
فلاطون نهد خامه بر حریر
نگارد یکی نامه دلنواز
که خوانندگان را بود برگ و ساز
بفرمان شه پیر دریا شکوه
جواهر فرو ریخت از کان کوه
ز گوهرفشان کلک عنبرسرش
نبشته چنین بود در دفترش
که بادا فزون آسمان و زمین
زما آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار
بساط سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برترست
جهان کان گوهر شد او گوهرست
چو گوهر ترا دست گوهر نهاد
خطرناکی گوهر آرد بیاد
نمودار کز نیک و گر بد کند
باندازه گوهر خود کند
کمینگاه دزدان شد ان عالم
نشاید در و رخت کردن علم
ورین پاسگه هر که بیدار نیست
جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون سر برآرد بتیغ
بتدبیر گیرد جهان یا بتیغ
همان تیغ مردان که خونریز شد
بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و بشب بزم شاهنشهی
ز دانا نباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب
نباید که بفریبدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را همنفس
که درویش نیست این و مستیست بس
یکی آفت از طباخه چرب دست
که شه را کند چیره شیرین پرست
وگر آفت از جفت زیبا بود
کزو آرزو ناشکیبا بود
ازین هر دو شه را نباشد بهی
که آن پر کند طبع را این تهی
نه بسیار کوشش و نه بسیار خوار
کزین سستی آید وزین ناگوار
جهانرا که بینی چنین سرخ و زرد
بساطی فریبنده شد در نورد
جهان اژدهائیست معشوق نام
کزو کام نی جان برآید زکام
نگویم که دنیا نه از بهر ماست
که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشیم زینگونه دنیاپرست
که آریم جائی بخوبی بدست
نهادی که برداشتن خوش کند
فرو داشتی بجگر خون کند

جهان را چو طفل سخن خاسته
بیارای تا گردی آراسته
میار آنکه خود را چو ریحان باغ
بدست کسان خود برشد چراغ
خزینه که با تست بر تست بار
چو دادی بدادن شوی رستگار
زران آتشی نیست کاگند نیست
شرار نیست کز خود پراگند نیست
نکو گو زر و صاحب زر که به
گره بد تمام ز بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست
کر از انکه بهتر بجای نشست
بگفت آتش ار خواهی آموختن
مرا کشته باید ترا سوختن
فراخ آستین شو کزین سبز شاخ
فتد میوه در آستین فراخ
ز سیری مباش آنچنان شادکام
که از هیضه زهری در افتد بکام
به گنجینه مفلسی راه برد
بیفتاد و از شادمانی بمرد
بمان تشنه گرم را آب سرد
بیاپی نشاید بیکبار خورد
بهر منزل کاوری تاختن
نشاید در و خوابگه ساختن
مخور آب ناآزموده نخست
به بیگردهانی کن آن بازجست
نه آن میوه کو غریب آیدت
کز و ناتوانی نصیب آیدت
بوقت خورش هر که باشد طبیب
به پرهیز دار از خوردهای غریب
بدان ره که تا رفته باشد کسی
مرو گرچه همراه داری بسی
رهی کو بود دور ز اندیشه پاک
به از راه نزدیک اندیشناک
گرانباری مال چندان مجوی
که افتد بلشکر از آن گفتگوی
ز هر غارتی مال کاری بدست
بدرویش ده ده یکی هرچه هست
نهانی بخواهندگان چیز ده
که خشنودی ایزد از چیز به
وهش کز نظرها نهانی بود
حصاری بر آسمانی بود
سپه را باندازه پایگاه
بده بیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر
کند بد نهادی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردند مست
نه بگذارشان از خورش تنگدست
چنان زی که هنگام سختی و ناز
بود لشکر از چو توی بی نیاز
بروز و بنوبت بیارای خوان
سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ بیگانه بوم
تن آسان مشو تا نیائی بروم
بروشن ترین کس ولایت سپار
که از آب روشن نیاید غبار
چو روشن ترست آفتاب از گروه
امانت بدو داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس
که اقبال دارد ز اقبال پاس
مده مدبران را سوی خویش راه
که انگور ز انگور گردد تباه
وفا خصلت یار آور درست
مگردان سری کو بود در نخست
چو مردم ز مردم بگرداند حال
بگردد بر او سکه ملک و مال
ز خوی قدیمی نشاید گذشت
که نتوان بخوی دگر باز گشت
مده خوی اصلی ز خود رایگان
مشو پیرو خوی بیگانگان
پیاده که او راست آئین شود
نگونسار گردد چو فرزین شود
پیاده ندیدی که فرزین شود
همه کج رود زانکه خود بین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی
نباید که او را بگوشی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند
ستیزه مبر تا نیابی گزند
بنه دل بهر چه آورد روزگار
مگردان سر از بند آموزگار
اگر نازی از دولت آید پدید
سر از ناز و دولت نباید کشید
بنازی که ز دولت نماید بگنج
که در ناز و دولت بود کان گنج
چو هنگام نازت آید فراز
کند دولت آزرده زین راز تو ناز
صدف جمله تن زان شدست استخوان
که مغزی چو در دارد اندر میان
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ
که ناید گهر جز به سختی بچنگ
بسختی مده راحت مشو بدگمان
که فرخ ترآید زمان تا زمان
ز فیروزه گون گنبد امید دار
که فیروز باشی سرانجام کار
مشو نا امید ار شود کار سخت
دل خود قوی کن بپیروزی بخت
بیند از سنگی ببالا دلیر
دگرگون شود کار کاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی
که کم عمری آرد ستمکارگی

خردنامهٔ ارسطاطالیس حکیم

چنین بود در نامهٔ رهنمای
از آن پس که بود آفرین خدای
که شاها بدانش دل آباد باش
ز بیداد افشان و ور شو شاد باش
جهان دولتی کاوری در شمار
سجودش بکن پیش پروردگار
خداترس را کارساز است بخت
بود ناخداترس را کار سخت
مباش ایمن از دیدن چشم بد
نه از چشم بد بلکه از چشم خود
ز باد آن درختی نیابد گزند
که از خاک کس سر نیارد بلند
ستور خرد را تنگ آهسته دار
حسد را بخود راه بربسته دار
نگینه مهر هیچکس را ز جای
چو از جا بری خود ز رازش بپای
ببرد و بر جرم برادر شکیب
که بس فرق باشد ز خون تا بشیب
ز خورشید تا سایه موئی بود
که آن روشن این تیره روئی بود
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ
شد آن نور تاج و این زهر جنگ
چو آمرزش ایزدی بایدت
بباید که رسم بدی نایدت
مکن جز به نیکی گرایندگی
که در نیکنامی ست پایندگی
میامیز در هیچ بدگوهری
بده کیمیا را بخاکستری
منه بر دل نیکنامان غبار
که بدنامی آرد سرانجام کار
چو سود درم بیش خواهی بعلم
مزن رای با مردم بیدرم
همه جنس از گور و گاو و پلنگ
بجنسیت آرند شادی بچنگ
دو آئینه را چون بهم بر نهی
شود هر دو از غارت میها تهی
جوانمردی شیر با آدمی
ز نامردمی شد نه از مردمی
زنی بوسه بر جوز پیش آر دست
سرش بشکنی مغز پیش آرد ست
سر خشم چون گردد از فتنه پر
بچربی بیار و نه بتیزی ببر
در افگن بهم گرگ را با پلنگ
تو خود را رهان از میان دو
رسول توانا توانا فرست
بدانا هم از جنس دانا فرست
بجائی که آهن در آید بسنگ
بزر دادن آهن برآور ز سنگ
بچربی توان پای روباه بست
بحلوا دهد طفل خاتم ز دست
دری را که بندش بود ناپدید
ز دانا توان بازجستن کلید
بتعمیر خود قوی دل مباش
ز ترس خدا هیچ غافل مباش
بهر جا که باشی تنومند باش
سپیدی بر آتش فگن باد باش
چنین زد مثل مرد گوهرشناس
که گر خوبی از خویش شو در سپاس
دو شاخه گشایان نخچیرگاه
بفحلان نخچیر یابنده راه
حسد مرد را دل بدرد آورد
میان دو آزاده گرد آورد
گرت با کسی هست کینی کهن
بریده مکن یکسر از بیخ و بن
مخواه از کسی کین آبای او
نظر بیش کن در محابای او
ز خرما بدستی بود تا بخار
که آن کامگر باشد این ناگوار
مزن در کس از بهر آن نیش را
بپای خود آور سر نیش را
بدان را بد آید ز چرخ کبود
به نیکان همه نیکی آمد فرود
مکن کار بدگوهران را بلند
که پروردن گرگ آرد گزند
چو بدگوهری سر برآرد بدم
کند گوهر سنج را روز دم
ز دون با خداوند فرهنگ رای
بفرهنگ باشد ترا رهنمای
هنر جستن از مردم سست کوش
جواهر بخر ناید از جو فروش
چو در پرده بی جنس باشد کمال
ز تهمت بسی نقش بندد خیال
مشو باز بون افگنان کال و گل
که مانی بماند و چون خر به گل
هر آنکس که با سخت روئی بود
درشتی به از نرم خوئی بود
ستیزنده را چون بود سخت کار
بنرمی طلب کن بسختی مدار
چو افتی میان دو بدخواه خام
پراگنده شان کن نعم از یک لگام
کسی را که باشد ز دهقان و شاه
به اندازهٔ پایه نه پای گاه
فرستاده را چون بود چاره ساز
باندازه کردن نباشد نیاز
خزینه ز بهر زر افگندن است
زر از بهر دشمن پراگندن است
چو سطرلاب بسور گشتان شاد باش
ز بند خرد دار مرد آزاد باش

که عکس تو بر چار حد جهان
رونده است بر آشکار و نهان
بمغرب گروهیست صحرا خرام
مناسک بها کرده ناسک بنام
بمشرق گروهی فرشته سرشت
که جز منسکش نام نتوان نوشت
گروهی چه دریا جنوبی گرای
که خوانند هاویل شان رهنمای
گروهی شمالیست اقلیم شان
که تاویل خوانی ز تعظیم شان
چو تو بارگی سوی راه آوری
گذر بر سپید و سیه آوری
تناسک بمنسک ور آری پناه
ز هاویل یابی به تاویل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند
دگر سرکشان از تو در سر شوند
ندارد کس از سرکشان پای تو
نگیرد کسی در جهان جای تو
توان شهر آفاقی و نیک اختری
شب افروز چون ماه و چون مشتری
که هر جا که تابی بر اوج بلند
گشائی تو از گنجها قفل بند
چنان کن که چون سر براه آوری
مدارنده خود پناه آوری
بهر جا که مرکب در آری براه
کنی داور داوران را پناه
نیارد جهان آفتی بر سرت
گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
دگر زین که در رهگذرهای تو
کسی بایدت پیر و پیشوای تو
بهر جا که رامش کند رای تو
بود نور ظلمت پذیرای تو
بود نورت از پیش و ظلمت ز پس
تو بینی نه بیند ترا هیچ کس
کسی گو نباشد ز عهد تو دور
انسان و تنهائی بر و بخش نور
کسی کاورد با تو در سر خمار
برو ظلمت خویش ابر گمار
بدان تا چو سایه ز ان تیرگی
فرو میرد از خواری و خیرگی
دگر چون عنان سوی راه آوری
به کشور گشادن سپاه آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش
لغتهای بیگانه آرند پیش
بالهام باری ده رهنمون
لغتهای هر قوم آری برون
زباندان شوی در همه کشوری
نیوشد سخن بر تو از هر دری
تو نیز آنچه گوئی بهر زبان
بداند نیوشنده بی ترجمان
به برهان این معجزه ایزدی
تو نیکی بیابی مخالف بدی
چو فرشته چنین گفت پیغام رست
ز فرمانبری بنده را چاره نیست
پذیرفت ز اندازه این پیام
که هست او خداوند ماننده نام
ز امر و نه غافل نبود از بسیج
جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد
بعزم شدن توشه راه کرد
برون آنکه پیغام فرخ سروش
خبرهای مصلحت سازدش گوش
ز هر دانشی چاره جست باز
که فرخ بود مردم چاره ساز
سگالشگری های خاطر پسند
که اندیشه ران باز دارد گزند
بجز رازهای اعظم که در بحر دی
نشانی بداد از نامه ایزدی
سه فرهنگنامه ز فرخ سریر
بمشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت
خبر دادش از گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست
ز هر دانشی کامد او را بدست
سوم درج را کرد سقراط بند
ز هر جوهر کان بود دلپسند
چو گشت این سه فهرست پرداخته
سخنهای بایسته گرساخته
شه آن نامها را همه مهر کرد
به پیچیده بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسید فراز
بآن در جهان دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پاره
طلب کرد آن شغل را چاره
چو عاجز شدی رایش از داوری
ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست اولین روز بر تخت عاج
تبارک بر آورد فیروز تاج
چنان داد فرمان بفرخ وزیر
که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسید یکی نامه سودمند
بتایید فرهنگ و رای بلند
مسلسل نماید رسنهای بزرگ
کزو سازگاری کند میش و گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار
ثنا گفت شه را پذیرفت کار
خرد را بتدبیر شد رهنمون
بدان تازگان گوهر آرد برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد
بکاغذ چه از مشک ریزش کرد

چو زر ریزه پراگنده را چاره ساز بسیماب یکره آرد فراز
اگر اجزای ما را که گردد نهان دگر باره جمع آوری توان
سخن سنج هر گاه بر بانگ رود بیاد آوران پهلوانی سرود
نشاط غنا در سر آور پدید فراغت دهم زانچه توان شنید

نازل شدن وحی پیغمبری بر سکندر علیه السلام

جهان فیلسوف مهندس نهاد ز تاریخ روم این چنین کرد یاد
که آن پیشوای بلند اختران سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجائی رسید که وا دانش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد بسی بسته‌ها را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان جز او را تمامی نبود از جهان
چو پرزد همه علمها را رقوم جدا از اهل یونان جدا از اهل روم
گذشت از رصد بندی اختران بدید آنچه مقصود بودش در آن
سر پرش که تاج از بتاهی بلند عمامه بتاج اسکندری رساند
خرد دیگر از آفرینش نفس جهان آفرین طلب کرد و بس
وزان کشف کوشید کز زیر و راز براندازد او ز هفت کحلی طراز
چنان دید آن دیدنی را که هست بدست آورد آنرا که ناید بدست
درین عهده میکرد شبها بروز شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی خبر دادش از خود دوران بیخودی
نهفته بران گوهر تابناک رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافرد تر از گروه جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه داد او جهانداریت به پیغمبری داشت ارزانیت
بفرمان بری چون توای شهریار چنین است فرمان پروردگار
که بر داری آرام از آرامگاه درین داوری سر نه پیچی ز راه
برآئی بگرد جهان چون سپهر در آری سر دشتیان را بمهر
کنی خلق را دعوت از راه بد بدارنده دولت و دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را ز غفلت فروشوی آفاق را
رهانی جهانرا ز بیداد دیو گرایش نمائی بکیهان خدیو
سر خفتگان را بر آری ز خواب ز روی خرد بر گشائی نقاب
توئی گنج رحمت ز یزدان پاک فرستاده بر نیک نصیبان خاک
نگهبانی کن گرد پرگار دهر که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست بیا ز ملک آن عالم آری بدست
درین داوری گاه دری گاه پیش رهائی خدا بین شو از رزم خویش
بخشایش جانور کن بسیج نیا جانور بر بخشائی هیچ
گر از جانور زیر پائی گزند امانش بده یا بکش یا ببند
سکندر بران رو بجست سروش چنین گفت کای هاتف تیز هوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار که بیرون زنم نوبتی زین حصار
ز مشرق بمغرب شبیخون کنم خمار از سر خلق بیرون کنم
بهر مرز کز خود شوم مرزبان چه گویم چو کس را ندانم زبان
چه دانم که ایشان چگویند نیز وزین هم تو هست بسیار چیز
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس ز دو شیم ترسم که آید هراس
دگر آنکه بر قصد چندین گروه سپه چون کشم در بیابان و کوه
گران گوش و چشمان بمن بگروند ز گرکی سخنهای من نشنوند
گروهی فتاده از خاک و آب چگونه کنم بهر یکی را جواب
دران حجاب بیگانه بر خشک و تر چو دربان کنم خاصه با کور و کر
اگر دعوی آرم به پیغمبری چه حجت کنم خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن یاورم که دانند بینند کان باورم
در آموز اول بمن رسم و راه پس آنگه ز من با ره رفتن بخواه
به آسودگانی چو دریا بپر سر و مغز از خویشتن کرده پر
چگونه توان داد پاسخ شان که تا آن گهر کم کرد واز سخن فشان
سروش سرآینده کار ساز جواب سکندر چنین داد باز

شکرند

اگر گیری از پر موری قیاس
توان شد بدان غیرت ایزدشناس

مقالات سکندر علیه السلام

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد
سخن سکه قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود
بروشندلی در جهان طاق بود
ازان دانشی بود کان دوستان
برو انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه آموزگار
همه زیرکان آورد روزگار
چو شه گفتن آن زیرکان گوش کرد
جداگانه هر جام را نوش کرد
بران فیلسوفان مشکل گشای
بسی آفرین یاد کرد از خدای
پس آنگاه گفت آنکه هر پیکران
بسی محرم اندیشه در اختران
بدانم که این صورت از خود نرست
نگارنده بودشان از نخست
نگارنده دانم که هست از درون
نگاریدنش را ندانم که چون
ازینچون گره وا گر دانستمی
همان کو کند من توانستمی
بران صورتی کاید اندر ضمیر
توان گفتنش در عمل ناگزیر
چو ما راز خلقت ندانیم خواند
بجستن مرو چون توانیم راند
شما کاسمان را ورق خوانده اید
سخن این چنین مختلف رانده اید
ازین بیش گفتن نباشد پسند
که نقش جهان نیست بی نقشبند
نظامی بدین در مجنبان کلید
که نقش ازل بسته را کس ندید

مقالات نظامی علیه الرحمة والغفران

بزرگ آفریننده هر چه هست
ز هر چه آفریدست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد
ز نور خودش دیده بیدار کرد
هر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت
ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
مگر نقش اول کز آغاز بست
کزان پرده چشم خرد باز بست
چو شد بسته نقش نخستین طراز
عصابه ز چشم خرد کرد باز
هر آن گنج پوشیده کامد پدید
بدست خرد باز دادش کلید
جز اول حسابی که سر بسته بود
در آنجا خرد چشم در بسته بود
دگرها که پنهان نبود از خرد
خرد را چو پرسی بر و ره برد
وزان پرده کو بر خرد بست راه
حکایت مکن و حکایت مخواه
بآنجا تواند خرد راه برد
که فرسنگ منزل تواند شمرد
ره غیب ازان دورتر شد بسی
که اندیشه آنجا رساند کسی
خردمند آنرا ست کز هر چه هست
چو نادیدنی بود از دیده بست
چو صنعت بصانع تراره نمود
نوائی بدین پرده نتوان فزود
سخن بین که با مرکب نیم لنگ
چگونه برون آمد از راه تنگ
همانا که آن هاتف خضر نام
که خارا شگافست و خضرا خرام
برودم رسانید و بعد از درود
بکاخ من آمد ز گنبد فرود
دماغ مرا بر سخن کرد گرم
سخن گفت با من بآواز نرم
که چندین سخنهای خلوت سگال
حواله مکن بر زبانهای لال
تو منجابی این مهره را پیچ و بن
بران فیلسوفان چه بندی سخن
چرا بست باید سخنهای نغز
بران استخوانهای پوسیده مغز
بخوان کسان بر مخور نان خویش
شکفته منه بر سر خوان خویش
بلی مردم دور نامردمند
نه در انجمن فتنه بر انجم اند
بخاکی دلی چون همین خاک دوست
نه خاک زمین بلکه خاکی نکوست
شعبده شد این خاک نیرنگ ساز
که هم مهره در دستش هم مهره باز
کند مهره را بکف در نهان
دگر باره آرد برون از دهان
فرو بردنش هست زرنیخ زرد
برآوردنش سرخ با لاجورد
بوقت خزان بنگری عود خشک
بفصل بهار آورد نافه مشک
تن آدمی را که خواهد فشرد
ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاکش آگنده نیست
نه در نیستی در مر آگنده نیست
پراگنده کو بود جای گیر
گر آید فراهم بود دلپذیر
که هر چه آن شود در زمین بیخته
دگر باره گردد بر انگیخته
ز ر سوده گو بود ریز ریز
بسیماب جمع آمد و خاک بیز

ن ز کردار او چون ندانستمی

ن نه خاک دلی چون زمین خاک دوست
نه خاک آدمی بلکه خاکی بپوست

چو سقراط را داد نوبت سخن
رطب ریز شد خوشهٔ نخل بن

مقالات سقراط حکیم

جهاندار را گفت پاینده باش
بداد و بدانش گراینده باش
همه آرزوها شکار تو باد
نهفت جهان آشکار تو باد
ز پرسیدهٔ شهریار جهان
که داند که هست آن پژوهش نهان
ولیکن باندازهٔ رای خویش
کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نمود
جز ایزد خداوند بینش نبود
ز هیبت برانگیخت ابری بلند
همه برق و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر
پدید آمد از برق او ماه و مهر
زباهیلتی کز بخار او فتاد
زمین گشت بر جای خویش ایستاد
ازان پیشتر رهنمون پی برد
گزاف سخن بر نشاید شمرد

مقالات فرفوریوس حکیم

پس آنگه که خاک زمین داد بوس
چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خرامش پذیر
تو باشی جهان را در دورگیر
سر از در تو بر متاباد دهر
که داد تو بیداد را کرد قهر
ز پرسیدن شاه یزدان شناس
چنان در دل آمد مرا از قیاس
که زان پیشتر کین جهان شد پدید
جهان آفرین جوهری آفرید
ز پرورد فیض پروردگار
بآبی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر گشای
یکی پرده دیگر زبر یافت جای
بطبع آتش و نیمه چو کافور و مشک
یکی نیمه تر شد دگر نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر
ز خشکی دگر نیمه آرامگیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان
شد این آرمیده زمین و زمان
خرد تا بدینجاست کوشش نمای
برون زین خط اندیشه را نیست جای

مقالات هرمس حکیم

چو قفل آزمائی بهرمس رسید
بزنجیر خائی در آمد کلید
ازان پیشتر کان گره باز کرد
سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هر چه شاید گشادن نبند
دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو
بگرداد ازین خسروی نام تو
چو شه را چنین آمدست اختیار
که نقلی دهد شاخ هر میوه دار
مرا هم ز فرمان نشاید گذشت
کنون سوی پرسش کنم بازگشت
ازانگه که بردم باندیشه راه
درین طاق فیروزه کردم نگاه
برآنم که این طاق دریا شکوه
معلق چو دود است بر اوج کوه
ببالا که دودی چنین هولناک
فروزنده نوریست صافی و پاک
نقابیست از دود در پیش نور
دریچه دریچه ز هم گشت دور
ز هر رخنه کز دود ره یافتست
باندازه نوری برون تافتست
همان انجم از ماه تا آفتاب
فروغیست کامد برون از نقاب
ز خود آفرینش ندانم درست
ندانم که چون آفرید از نخست

مقالات افلاطون حکیم

فلاطون که بر جمله بود اوستاد
نه دریای دل گنج گوهر گشاد
که روشن خرد باد شاه جهان
مبادا ز دلش هیچ راز نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد
قدر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پر شد دل پاک او
نگویم که ترسم ز ادراک او
ز حرف خطا چون ندارم ترس
که از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشهٔ من چنان شد درست
که ناچیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای
ازل تا ابد مایه بودی بجای
توالد بود هر چه از مایه خاست
خدائی جدا کدخدائی جداست
کسی را که خواند خرد کارساز
بچندین توالد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری انگاشت
که در هیچ پیکر جدائی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته
خلاف از میان گشته برخاسته
ازان سرکشان مخالف گرای
بدین سروری کرد شخصی بپای

به نیروی آن آفرین شاد وزی
ز بندی که نگشاید آن از دری
چو فرمان چنین آمد از شهریار
کز آغاز هستی نماید شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد
بجنبید چندانکه جنبش دو کرد
چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد
ز هر جنبشی جنبش نو بزاد
جز اول که او جنبش فرد بود
سه جنبش بیکجای درخورد بود
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد
سه دوری در آن خط گرفتار شد
چو گشت آن دوی ز مرکز عیان
تنومند شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از نورد
خرد نام آن جسم جنبنده کرد
در آن جسم جنبنده نامد قرار
همی بود جنبان بسی روزگار
از آن جسم جنبان که تابنده بود
ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید
سکونت گرفت آنکه زیر آرمید
از آن جسم گردنده تابناک
روان شد سپهر پر افشان پاک
ز میلی که بر مرکز خویش دید
سوی دایره میل خود بیش دید
بآن میل کاول گراینده بود
همه سال جنبش نماینده بود
چو پرگار اول چنان بست بند
کزو سازور شد سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد پدید
که آتش بنیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوائی گشاد
که مانند او گرم دارد نهاد
بباد گراینده شد گوهرش
که گردندگی دور بود از برش
چکید از هوا تری در مغاک
پدید آمد آبی چنین نغز و پاک
چو آسوده گشت آب و دست نشست
از آن جرم پیدا شد این خاک پست
چو هر چار جوهر بامر خدای
گرفتند هر مرکز خویش جای
مزاج همه در بهم آمیختند
وزو رستنیها برانگیختند
وز آن رستنیهای پرداخته
ز هر گونه شد جانور ساخته
ز اندازه عقل نسبت شناس
ازین بیش نتوان نمودن قیاس

مقالات والیس حکیم

چنان راند والیس و آن انجمن
که نو پادشه در جهان کهن
به تعلیم دانش تنومند باد
بدانش گرایی برومند باد
چو فرمود سالانه گردون نشان
که هر کس دهد آنچه دارد نشان
چنین گفت کز پرسش دانش درست
که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجای گهر
کزو آتشی در تخلخل دمید
چو آتش برون راند برق از بخار
هوائی فرو ماند زو آبدار
چو از تف گرفت آب آهستگی
زمین سازور گشت از آن بستگی
چو هر گوهر خاص جا گرفت
جهان از طبیعت نوائی گرفت
ز لطفی که سر جوش آن جمله بود
گره بست گردون و جنبش نمود
نیوشان گر این را بجوید شنید
کز آبی چنین پیکر آمد پدید
نمودار نطفه بر آستان
دلیلیست قاطع برین داستان

مقالات بلیناس حکیم

بلیناس ابا بزانو نشست
زمین را طلسم از زمین بوم بست
بلیناس را چون سخن شد بسر
برین هفتمین اوج گردی گذر
که چندانکه هست آفرینش بجای
شها بر تو باد آفرین خدای
ز دانش سپاه اول شاه پور
که با نور به دیده با دیده نور
چو فرهنگ خسرو چنان بازجست
که پیدا کنم رازهای نخست
نخستین طلسمی که پرداختند
زمین بود ترکیب ازو ساختند
چو نیروی جنبش در او کرد کار
بافسردگی زو برآمد بخار
ازو هرچه رخشنده و پاک بود
سر اجرا را اجرام افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت
بهر مرکزی پایه میگذاشت
یکی بخش ازو آتش روشن است
که بالاترین طاق این گلشن است
دگر بخش از باد جنبیده هست
که تا او بجنبد نماند کوست
سوم بخش ازو آب با ذوق پیچ
که هستش ز [illegible] گری ناگزیر
همان قسمت چار بین هستگاه
ز سرکوب گردش شمعانای

باندازهٔ آنکه باشد نیاز
نماید باو بود و نیهای راز
ازان باده هند و چنان مست شد
که یکبار شمشیرش از دست شد
چو یکسان بود رنگ مادر بپشت
چرا این سیه گشت و آن شد سپید
دو دولت خورشید آئینه وش
یکی زو بود در چین یکی در حبش
چو هندو دو دانا بچندین سوال
زبون شد ز فرهنگ آتش سگال
همه زیرکان بر چنان هوش و رای
دمیدند و خواندند نام خدای

فرستد بهر وشی و بار و کلید
کند راز سربسته بر ما پدید
دگر باره پرسید کز چین و زنگ
ورقها صورت چرا شد دو رنگ
جهاندار گفت این گرائیده گوی
دورنگست یکرنگی از وی مجوی
بروی گهی کند رو سپهارا چو ماه
بروی دگر رو سپهارا سیاه
چو تسلیم شد بوسه بر خاک زد
شه از خرمی سر بر افلاک زد
مغنی بیا زان ره باستان
هر آوای که زد درین داستان
ز دستان گیتی مگر جان برم
بدین داستان ره بیابان برم

سوال کردن سکندر با هفت حکیم و مقالات ایشان از آفرینش آسمان و زمین

چنین آمد از فیلسوفان سخن
که چون شد بشه تازه رسم کهن
بفیروزی بخت فرخنده فال
درآمد به بخشیدن ملک و مال
نهادند سر خسروان بر درش
بفرمان او گشته فرمان برش
سخن راند از انصاف و از دین و داد
گهی درج بست و گهی میگشاد
ازان فیلسوفان گزین کرد هفت
که بر خاطر کس خطای نرفت
فلاطون و والیس و فرفوریوس
که روح القدس کردشان دستبوس
چنین هفت پرگار بر گرد شاه
دران دایره شه شده نقطه گاه
دل شه دران مجلس تنگبار
با بر و فراخی درآمد بکار
بسی شب بمستی شد و بیخودی
گزاریم یک روز در بخودی
ندانیم کین خرگه گاو پشت
چگونه درآید بخاک درشت
چنان واجب آمد به آور درست
که ترکیب عالم چه بود از نخست
نخستین سبب را درین تار و پود
بجوئیم تا اجرام چرخ کبود
ندانیم کز ما درین راه و رنج
کراپای خواهد فرو شد بگنج
بتقدیر حکم جهان آفرین
نخست آسمان کرده شد یا زمین
چگونه نهادش بنا گر بنا
چه بانگ آمد از ساز اول فنا
ز تاریخ این کارگاه کهن
فرو بسته بر فیلسوفان سخن

ز بس بخشش او در آن خرم بوم
بر افتاد درویشی از اهل روم
بفرخندگی شاه فیروز بخت
یکی روز بر شد به پیروزه تخت
چو لختی سخن راند زان در که بود
بخلوتگه خویش رغبت نمود
ارسطو که بد مملکت را وزیر
بلیناس برنا و سقراط پیر
همان هفتمین هرمس نیک رای
که بر هفتمین آسمان کرد جای
طرازنده بزمی چو تابنده نور
هم از باد خالی هم از باده دور
بدانندگان راز بگشاد و گفت
که تا کی بود راز ما در نهفت
یک امروز بینیم در ماه و مهر
گشائیم سربسته های سپهر
چنین بود تا بود بالا و زیر
بدانسان که بد گفت باید دلیر
چو افزایش و کاهش نو بنو
بنا بود پیشینه شد پیش رو
بدین زیرکی جمع آموزگار
نیارد بهم بعد ازین روزگار
بگوئیم هر یک بفرهنگ خویش
که این کار آغاز چون بود پیش
بیا تا برون آوریم از نهفت
که اول بهار جهان چون شکفت
چو شاه این سخن را سر آغاز کرد
چنان گنج سربسته را باز کرد
ولیکن نیوشنده را در جواب
سخن واجب آمد بفکر و صواب
چنان رفت رخصت برآور درست
که ارسطو کند پیشوای نخست

مقالات ارسطو حکیم

ارسطو که روشن دل و هوشمند
ثنا گفت بر تاجدار بلند
که دائم بدانش گراینده باد
در بستگی را گشاینده باش

دگرگونه هندو سخن کرد ساز
به پرسیدن خویش آمد نیاز
که منزل بمنزل دو کوه و دو دشت
به بیند جهان زجهان برگذشت
ز بیدار بختی شه سرفراز
بدو گفت کای خفته دیرباز
بپاسخ دگرباره شد شاه تیز
که خواب از خیالی بود خانه خیز
نماینده اندیشهٔ پاک تست
نموده تمنای ادراک تست
روان چون برهنه شود از خیال
نمو شند بر و صورت هیچ حال
همان بیند این مرد بیدار هوش
که دیگر کس از خواب خواب آورش
که بر چشم بد شاهیی ده مرا
زچشم بیان آگهی ده مرا
از آن کار گر جهان آزمای
ندیده ست بیننده جانگرای
جز او را که هر چه پسند آورد
سر دیگرانش زیر بند آورد
همین یک کمانداز شد از نخست
بر آماجگه تیر او شد درست
ندانم که من چشم بد دیده ام
پسندیده یا ناپسندیده ام
که بر هر چه گردد نظر جای گیر
گذر بر هوای کند ناگزیر
هنه چون فرآرد بآن سختگاه
هوا نیز باید بدان رخنه راه
مزاج هوا گر بود زهرناک
ببیند از آن چیز بیا در مغاک
ولیکن نه نیز و یک من در نهفت
جز این خامی هست تا نگفت
چو بیند عجب کار پی در خیال
بنا و سب زخمش و بد گوشمال
چو نقش حریفی شگفت آیدش
دغا باختن در گرفت آیدش
کسی را که چشمی رسد ناگهان
از این ره در افتد بغم همگمان
باین هر دو معنی شناسنده وسم
گمان چشم بد بود آن چشم رسم
فسونگر دگرگونه گفتست راز
که چون با سپند آتش آید فراز
دگر باره هندوگر رومی پرست
درآورد پولاد هندی بدست
زنقشی که آواز تابد برون
به نیک و بد چون شود رهنمون
هر آیینه در نقش این گنبدست
اگر نیک نیکیست و گر بد بدست
نمودار طالع نماید درست
زنجمی که داند دران نبع رست
که بیننده خواب را در خیال
چه پر و برون آرد از پر و بال
چو بیننده آنجاست این خفته کیست
اگر نقشبند آن شد این نقش چیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب
ز شمع تو میخیزد آن نور ناب
خیال همه خوابها خانگیست
ور آن آشنائی نه بیگانگیست
گرت در دل آید که راز نهفت
چرا گشت پیدا بر آنکس که خفت
نبینی کسی کو ریاضت گرست
به بیدار این گنج از ره براست
دگر بار هندو در آمد بگفت
گهر کرد با نوک الماس جفت
چه نیروست در جنبش چشم بد
که نیکویی خود را کند چشم زد
همه چیز را کآزمایش رسید
چو دیده پسندد و فزایش رسید
بهر جزنیتی چو نگه دیدم ژرف
درستی نه بیدم و ز هیچ حرف
بگو تا چه نیروست در دلی او
سپند از چه برآفت از خوی او
جهاندار گفتش که طالع شناس
چنین آورد از روی معنی قیاس
بران هر کار ره نظر تاختن
کت با هوا رای دم ساختن
هوا گر هوای بود سودمند
در ارکان آن چیز ناید گزند
هوای بدست آن که در چشم زد
بدارد بهم راهی چشم بد
نه چشم بدست آنچنان کارگر
که بر نقش او هست یا بد نظر
تعجب نگاه انیست در راه او
نباید جز او در نظرگاه او
گرفتاریان را و هیچ هیچ
بدان تا نگردد گرفتار پیچ
رساننده چشم را جوش خون
بخاری نخ پیشانی آرد برون
سپند از پی آن شد افروخته
که آفت به آتش بود سوخته
رسد بر فلک دود مشکین کمند
فلک خود زره باز دارد کمند
که از نیک و بد هر دو اختر سگال
خبر چون دهد زند نقش خال
چنین گفتش ای سایهٔ ایزدی
که هر چیز نیکی رسید یا بدی
سگالندهٔ فال چون قرعه را
ز طالع تواند همی نقش خواند
خدائی که هست آفرینش پناه
چو بیند نیازی همی دران عرصه گاه

جهاندار با شیخ چندین داد باز
که هم گونه است این سخن هم طراز
چو از خویشتن سوی بر تافتی
بایزد چنان دان که ره یافتی
طلب کردن جای او رای نیست
که جان آفریننده را جای نیست
نه کس راز او را تواند شمرد
نه اندیشه داند در او راه برد
بآن چیزها باید اندیشه راه
که باشد برو دیده را دستگاه
خدا را نشاید باندیشه جست
که در تست هر چه آن ز اندیشه رست
هر اندیشه کان بود در ضمیر
خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای
سوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شد این راه را
که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان را توان برد بر کردگار
چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار
بایزد شناسی همین شد قیاس
ازین نگذرد هر که ایزدشناس
نجوید دگر پرده راز را
خبر کی انجام و آغاز را
چو هندو جواب سکندر شنید
بشب بازی دیگر آمد پدید
که هر چه از زمین باشد و آسمان
نهایت گری باشدش بیگمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه
بچیزی گر هست یا نیست راه
اگر هست جز او کس آگاه نیست
وگر نیست بر نیستی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن
بآزرم نو سکه زن بر سخن
برون آسمان و زمین بر متاز
که نامی بسر رشته خویش باز
فلک بر تو زان هفت مندل کشید
که بیرون مندل نشاید دوید
ازین مندل خون نشاید گذشت
که چرخ ایستاده با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند
درو گشته اندیشه ها شهر بند
چو اندیشه زین پرده در نگذرد
پس پرده راز کی ره برد
بدین داستانها زند رهنمای
که نادیده را نیست ز اندیشه جای
گر اندیشی آنرا که نادیده
چو بینی همه خطا دیده
بساکن که من دیده انگاشتم
خیالش چو بر اندیشه بگماشتم
سرانجام چون پیشش وقت کار
چنان بود کز دی گرفتم شمار
جهان دگر هست پوشیده روی
بآنجا توان کرد این جستجوی
دگر باره گفتش سخن گوی راست
که ملک جهان بر تو قسمت چراست
جهانی بدین خوبی آراستن
چه باید جهان دگر خواستن
چو پیداست کاینجا توانیم زیست
بآنجا سفر کردن از بهر چیست
چو اینجا نشستنگه آمد درست
ازینجا گذشتن چه باید نخست
خردمند شه گفت کای ساده مرد
چنین راه از دل فرو شوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید
که آنجا بود گنج و اینجا کلید
درین گردد از حال هر چه هست
دران جا بیکحال باید نشست
بدینجا کنی کشت کاری قوی
بآنجای برگشته باید روی
دو پرگار بر زد جهان آفرین
درین آفرینش مران آفرین
پل است این و بر پل بباید گذشت
بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان گرد و از کوهسار
بدریاش باید گرفتن قرار
دگر باره پرسید هندوی پیر
که جان چیست در پیکر دلپذیر
نماید مرا کاتش تافته است
شراری ازو کالبد یافته است
فرو مردن جان و آتش که چیست
درین بنگر و گر کسی را شکیست
چو آتش برد گرمی از گل تمام
بتندی برد گرمی از تن لگاه
بدو گفت کاهرمنی نشان تفست
اگر جان ز آتش بود زان تفست
نخواندی که چون جان شکرسار گشت
ازان کس که آمد بدو بازگشت
چو ز آتش بود جنبش جان نخست
بدوزخ توان جای او باز جست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ
فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط گفته جان علوی گرای
نمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد
چه گویند جان داد یا جان برد
بگویند جان و او این نغز شد فرق
ز زاده بود تا فرو برده فرق
ز جان و رگ از رگ فرو نیست پاک
ز نور الهی نه از آب و خاک

ببین تا ترا سهر بدگاه چیست
دل ترسناکت نظرگاه کیست
گر این درز نی کمترین بنده باش
گر این پای داری سر افکنده باش
وگرنه تو خود شاهی و شهریار
ترا با سگ و پاسبانان چه کار
تو گرمی کن با من از خوی گرم
بگفتم ترا گفتنیهای نرم
دل تافته کو ز من تفته بود
بجا سوی آسمان رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین
ره آورد من نیست ره بردن این
چو گفت این سخنها که پرورده پیر
سخن در دل شاه شد جایگیر
برافروخته روی چون آفتاب
سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب نشست
بآب زر این نکته ها را نبشت
مغنی فنا را در آور بجوش
که در باغ بلبل نیاید خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری
من گنگ را در خروش آوری

مناظره کردن حکیمان هند با سکندر از هر علم و جواب با صواب شنیدن ازو

همان قیل و قال جهاندیده گفت
که چون دانش آمد ره شاه جفت
دهن مهر کرد از می خوشگوار
که بنیاد شاهی نهد استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب
بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآئین و فرهنگ و هوش
ملوکانه بر شد بر اورنگ خویش
در آمد رقیبی که اینک ز راه
فرستادهٔ هند آمد به شاه
نماید که در حضرت شهریار
پیام آوری بازخواهد بار
بفرمود شه تا شتاب آورند
مغی را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مجمع شتافتند
رهش بار دادند و بنواختند
در آمد مغی خدمت آموخته
مغانه چو آتش برافروخته
چو تابنده خورشید را دید زود
برسم مغانش پرستش نمود
بفرمان شاهش نقیبان دست
نشاندند جائیکه شاید نشست
سخن پیشه از هر دری دلپسند
ز خاک زمین تا بچرخ بلند
بآلاینده هر کس هنر می نمود
بمقدار خود قدر خود می فزود
چو در هند و آمد نشاط سخن
گل تازه رست از درخت کهن
بسی نکته های گره بسته گفت
که آن درج ناسفته را کس نسفت
فلک را زلب حقه پر نوش کرد
جهانرا ز زر حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه
چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از ثنا پیر پرداخته
نقاب از سخن شد برانداخته
که تاریک پروانه سوی باغ
روان شد بامید روشن چراغ
نگر کان چراغ آشنائی دهد
شب تیره را روشنائی دهد
منم پیشوای همه هندوان
باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی
که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم که زیج ور آموزگار
هنرمند توئی بر همه روزگار
که گرچه خداوند تاجی و تخت
بر دانشت نیز دادست بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب
پرستش نگردانم از آفتاب
وگر ناید از شه جوابی بدست
دگر باره بر خر توان رخت بست
ولیکن نخواهم که جز شهریار
رود در سخن هیچکس را شمار
ز من پرسش و پاسخ آید ز تو
جواب سخن فصیح آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی
سخن هرچه پوشیده داری بگوی
جهاندیده هندو زمین بوسه داد
زبانی چو شمشیر هندی کشاد
چو کرد آفرینی سزاوار شاه
بپرسیدش از کار گیتی پناه
که چون از جهان خست بیرون برم
سوی آفریننده چون ره برم
یکی آفریننده دانم که هست
کجا جویمش چون شوم ره پرست
نشانش پدید است او ناپدید
در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شد است
زمینی است یا آسمانی شد است
در اندیشه یا در نظر جویمش
که چون بر شد از جا کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر
بحجت شود مرد پرسنده سیر

من از تو بهمت توانگرترم
که تو بیش خواهی من اندک خورم
مرا این یکی ژنده سالی خورد
گرانست از نیستی گرم بسترد
دگر باره پرسید از شهریار
که گوییتی من کیم در شمار
برآشفت شه زان حدیث درشت
نهانی سخن را از و باز جست
مرا بندهٔ هست نامش هوا
دل من بر آن بنده فرمانروا
شه از رای دانای باریک بین
بخجلت سر افگنده شد بر زمین
ز پاکان چو پاکان جدائی مکن
بگرده زمین آزمائی مکن
خاکی نه
چو پاکی و پاکیزه رائی کنی
چرا دعوی چارپائی کنی
چو من خفته را تو بیدار مرد
نشایسته زینگونه بیدار کرد
برین خواب خرگوش نی چون پلنگ
ز شیران بیدار بردار چنگ
دل شه بدان داستانها گرم
چو موم از پذیرندگی گشت نرم
شد آن تلخی از پیر پرهیزگار
بشیرین زبانی در آمد بکار
که چون آهن از دست پیرای تو
پذیرای صورت شد از رای تو
ز دودن توان آهن تیره رنگ
که تا جای گیرد درو نقش و رنگ
سیه کن روان بد اندیش را
بشو از سیاهی دل خویش را
بسودای زنگی مشو رهنمون
مفرح نگر کار و از دل برون
نگر آینه زنگی از آهن است
که با این سیاهی دلش روشن است
برد آن که چون آب آلودگی
ز نقره بیاموز پالودگی
نقره نه
نهانخانهٔ صبحگاهی شود
حرمگاه سر الهی شود
چراغی زد و در ره برکرده گیر
قفائی ز باد سحر خورده گیر
تو دهلیز پاک کن ز خاشاک و خار
طلبگار سلطان مشو زینهار
نه
چه دانی که آید بمهمان فرود
بناخوانده مهمان بر از بام و رود
بجان خسرو پذیرندهٔ بزم خاص
که تن را نه بینی و زبان خلاص
چو هم کاسهٔ شاه خواهی نشست
به پیکار ناخن فرو شوی دست
که شیری که بر تخت او بخته شد
هم از هیبت تخت او تخته شد
شحنه نه
تو با اینکه داری جهانی چنین
ز سیر دل هم ز خوان چنین
تو با این گرانی که در دو دست
طلبگاری من کجا کار تست
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر
که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
خروشنده پاسخ چنین داد باز
که بر رشته گشاییم در بسته راز
توانی که آن بنده را بندهٔ
پرستار ما را پرستندهٔ
بدو گفت چون نور سیمای من
گواه است بر پاکی رای من
دگر ره جوابیش چون سیم داد
که سیماب در گوش نتوان نهاد
که هر چارپائی که آرد شتاب
بپا اندر آرد کسی را ز خواب
تو از خواب ما را برآشفتهٔ
کنی خفته بیدار و خود خفتهٔ
شکاری طلب کافتد از تیر تو
هژبری چو من نیست نخچیر تو
بخواهش چنان خواست آن هوشمند
ز پندش دهد حلقه گوش بند
از آن پند گوهر بلندی دهد
بگفت آنچه آن سودمندی دهد
توانی که روشن کنی سینه را
در زنگ آری آئین آئینه را
دل پاک را نقش پیدا کن
بدو در ز روحانیان باز کن
ز زنگی است هر کو سیه دل بود
نه هر زنگئی خواجه مقبل بود
سیاهی کنی سوخته شو چو بید
که دندان بود گر ز زنگی سپید
از انجا خبر داد کار آزمای
که نوش آب را در سیاهیست جای
دماغی کز آلودگی گشت پاک
بپیچد درین گنبد دودناک
ز نو در کردن روزن تنگتاب
بروزن در افتادن از آفتاب
عمارتگش نور خورشید باش
ز برگ عماری بر امید باش
چو سلطان شود سوی نخچیرگاه
در رفته بیند فرش سر راه
گرائی برین در دلیری مکن
تماشای بالا و زیری مکن
بکفش گل آلوده بر تخت شاه
نشاید شدن کفش بفکن براه
گر از هره گر خود بود تند شیر
که بر تخت سلطان خرامد دلیر
کسی کو درآید بدرگاه تو
خورد سیلی ار گم کند راه تو

شه از جمله استواران خویش   یکی محرم خاص را خواند پیش
که نزدیک خود خواندمت بارها   نهان داشتم با تو گفتارها
بیا یا بگو حجت دلپذیر   چرائی ز درگاه ما گوشه گیر
فرستاده پی مبارک ز راه   به بقراط شد داد پیغام شاه
که گر شه مرا خواند نزدیک خود   خرد چیزها داند از نیک و بد
چو بر ناشدن هست چندین دلیل   نیازی نشد سوی کس جبرئیل
ولی را که بر دوستی رهبرست   برون از زبان حجتی دیگرست
چو در نافه مشک آشنائی دهد   بر و باد خوشبو گواهی دهد
شعیانه نبیند بر آتش درنگ   ستور مرا پای اینجاست لنگ
انان رازداران که خدمتگرند   بدل دوستی سوی من بنگرند
اگر خاصگان را زبان هست نرم   بامید شه دل توان کرد گرم
غنا ساز گنبد چو باشد درست   صدای خوش آرد بآواز چست
هران نیک و بد کاید از در برون   مدارای درگه بود رهنمون
نگر تا ز طوفان دریای آب   درین کشمکش چون نمایم شتاب
نهنگان دریا کشانند جنگ   که جوید گهر در دهان نهنگ
بر شاه گر صورتم بر کنند   خلافی نه در من که در خود کنند
درین بندگی خواجه باشم ترا   گرایم تو بنده باشم ترا
فرستاده شهریار از برش   بر شاه شد خوان در بر سرش
شد از گوهر افشان آن کان گنج   ز گوهر در آمود آن در برنج
چو دانست کو هست خلوتگرای   پیاده بخلوت گهش کرد رای
ز شغل جهان گشت مشغول خواب   بر آسوده در تابش آفتاب
بدو گفت برخیز و با من بساز   که تا از جهانت کنم بی نیاز
کسی کو نهد دل بمشتی گیا   نگردد بگرد تو چون آسیا
بران را که بر نیم جو بار نیست   که او را کمی جو در انبار نیست
دگر بار شه گفت کز مال و جاه   تمنا چه داری ز من اینک بخواه

فرستاد نزدیک دانا براز   بسی قصه‌ها گفت با وی ز راز
اجابت نکردن چه بود از قیاس   نوازنده را تا شدن حق شناس
بمعذوری خویش حجت نمای   دگر نیست حجت بحاجت بپای
جهاندیده دانا حاضر جواب   چنین داد پاسخ ز رای صواب
نماید که رفتن باورای نیست   که مهر ترا در دلش جای نیست
مرا رغبت آنگه پدید آمدی   که پیغام شه با کلید آمدی
درونی که مهر آشکارا کند   مدارا برون از مدارا کند
کسانیکه نزدیک شه محرم اند   بهر غم اندرون شاه را همدم اند
چنان می نماید که در بزمگاه   بهمسنگی مرا یاد ناورد شاه
دل شاه را مردم حق شناس   هم از مردم شاه گیرد قیاس
و گر نرم ناید ز گوینده گفت   درستی بود شاه را در نهفت
ز گنبد چو یک رگ نباشد خراب   خوش آواز را ناخوش آید جواب
تو خوانی مرا پرده داران راز   بهمسنگی از پرده دارند باز
شنال آنچنان شد که دریا ژرف   نماید که ما راست دریا شگرف
چگونه شوم بر در فوریاش   که باشد در او اینهمه دورباش
ز غلق جهان بنده را چه باک   که بندد کمر پیش یزدان پاک
ببین ای سکندر که تقویم راست   که این نکته را ارتفاع از کجاست
طبق پوش بر جست از خوان در   ز در دامن شاه را کرد پر
پسند آمدش آن سخنهای چست   بدعوی که در حجت آید درست
شه آن گنجها دید در گوشه   که بی توشگی ساخته توشه
تماشای او در دلش کار کرد   بپایش بجنباند و بیدار کرد
بخندید دانا که زین داوری   به از چون منی را بدست آوری
چو قرص جوین هست جان پرورم   غم گرده گندمی کی خورم
مرا کایم از کاه برگی ستوه   چه باید گرانبار کردن چو کوه
جوابش چنین داد دانا که رو   که با چون منی بر سیاری جو

بسی کرد هم اندیشه با رهنمون
نیاورد هم آن بستگی را برون
ثنا گفت بر گوهر شه این شنید
بران پیرکان نقش ازو شد پدید
همان پاسداران این آستان
گرفتند عبرت ازین داستان
مغنی بزن ساز دنیای سوز
نشاط مرا یک زمان بر فروز
بگردان نوای بریشم نواز
بریشم کشم روم را با طراز

احوال سکندر با بقراط حکیم که فرزانه ترین حکیمان بود

چنین گوید آن کاروان فیلسوف
که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان ز راز روزگار
شنو زهد بودند آموزگار
ز دنیا نجستندی آسایشی
نه بدشان ز شهوت خود آلایشی
نکردند الا ریاضت گری
به بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بجود بر توان داشتی
ز طمع آرزوها نهان داشتی
نکردی تمتع نخوردی نبید
کزین هر دو گردد خرد ناپدید
ز گرد آمدن سر در آید بگرد
چو سرمایدت گرد آفت مگرد
بدانجا رسیدند زان رسم و رای
که بر خاست بنیادشان زین سرای
ز خشکی بدریا کشیدند بار
ز پیوند گشتند پرهیزگار
زنان را ز مردان بپرداختند
جداگانه شان کشتی ساختند
بمردانگی خون خود ریختند
بمردند و با زن نیامیختند
بگیتی چنین بود بنیادشان
که تخمه ز گیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده چون صبحگاه
ز فرزانگان بزم آراست شاه
چنان داد فرمان بسالار بار
که با ماندار و کس آمیزگار
فرستاد و برخواند بقراط را
نگهدار ترکیب اخلاط را
فرستاده بقراط را باز جست
ز شه یاد دادش که جویای تست
زمانی بدرگاه خسرو خرام
بر آرای خانه برافروز جام
فریب ورا پیر دانا نخورد
فریبندگی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی
که هر چه درین ره نیابی مجوی
بس اینجا نیم این سخن روشن است
که اینجا خیالیست آن بی منست
مرا گر بدست آرد ایزد پرست
هم از درگه ایزد آیم بدست
جوابی که آن کان فرهنگ سفت
فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز
که بقراط شمعیست خلعت فروز
جز آنکس که شبخیز باشد چو ماه
نیاید بدیدار آن شمع راه
سکندر که دارندهٔ تاج بود
بدانش همه سال محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه‌ای
ز دانش ندادی برو دانه‌ای
ز هر دانشی کان ز دانندگان
رساندندی او را رسانندگان
سخنهای بقراط بیدار هوش
پسند آمد آن مرزبان را بگوش
بدان شد دل دانش اندیش او
که آرند بقراط را پیش او
نمودند کان پیر خلوت پناه
بر آمد شد خلق بربست راه
سر از شغل دنیا چنان تافتست
که در گور گوئی دری یافتست
ز خویشان و یاران جدائی گرفت
بکنج خراب آشنائی گرفت
جهان گرچه کارش بجان آورد
نه ممکن که سر در جهان آورد
ز خون خوردن جانور خور برید
پلاسی بپوشید و دیبا درید
کفافشست ازانجا که غامت بود
شب و روز او را کفایت بود
جز ایزد پرستیدنش کار نیست
بنزدیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خرد خو گرفت
نظامی مگر این صفت خو گرفت
بشرحی که دادند زان دین پناه
گرانیده تر شد بر او مهر شاه
چنین آمدست آدمی را نهاد
که آرد فرامش کنان را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر
بدو میل مردم ستیزنده تر
چو بقراط مهر خود از خلق جست
همه خلق بقراط را باز جست
بسی خواند شاهش بر خویشتن
نشد شاه انجم بران انجمن
چو ز اندازه شد خواهش شهریار
دل کاردان در نیامد بکار
ز نگار سر سبز بیگانه وش
رسیده نشد دولت نازکش

اگر شاه فرمایدم زاندکے
بگویم نه از ده که از صد یکے
جهاندیده دانای روشن ضمیر
چنین گفت کای شاه فرخ سریر
برانداخت هامون کلید از مغاک
طلسمے پدید آمد از زیر خاک
گشاده زپهلوی اسپ بلند
یکی رخنه چون رخنه آبکند
شبانی دران ژرف وادی گذشت
مغاکی تهی دید در ساده دشت
ستوری همین دیده در پیکرش
یکی رخنه با کالبد درخورش
درو خفته دید دیرینه سال
نگشته یکی موی ریش ز حال
بدو دست خود را سبکسار کرد
وز انگشتش انگشتری باز کرد
وگر نقد شاهانه آنجا نیافت
ستوران ها کرد و بیرون شتافت
چو از رایت سبز پیکر سپهر
برآورد سنجوق تابنده مهر
بران تا نگین را نهد پیش او
بداند بهای کم و بیش او
بپرسید ازو حال پیش و بره
نیوشنده دادش جوابی سره
دگر ره پدیدار گشت از شگفت
نگه صاحبش برزد آواز و گفت
بگو تا چه افسون درآموختی
که بر خود چنین برقع بر دوختی
چنان بود کان مرد خاتم پرست
بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین تا گرفتی ببالا فراز
شبان خویش بیننده بود آشکار
حجاب نگین را چنان بد حساب
که دارنده را داشتی در حجاب
چو آمد ببازیگری ساختن
چو گردون بانگشتری باختن
چو کردی به پیدا شدن رای خویش
نگین را از روی نقش بر جای خویش
یکی روز برخاست پنهان براز
نگین را بکف بر کشید از فراز
چو خالی شد از خاصگان انجمن
براو کرد پیدا تن خویشتن
بزنهار گفتش که کام تو چیست
فرستنده تو برین جای کیست
چو خواهم نه بیند مرا هیچکس
برین دعوتم معجز این است و بس
شبان گشت پنهان گردن افراز گشت
که آن پادشاهی بدو باز گشت
حکیمان نگر کان نگین ساختند
بحکمت چگونه بپرداختند

اجازت رسید از شه راستان
که دانا فرو گوید آن داستان
شنیدم که نجار گرمی شتافت
بکس سنگ وه زمین را شگافت
ز قلعی و مس قالبے ریخته
وزان صورت اسپی برانگیخته
چو خورشید زان رخنه بر تافتی
نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی دران ژرف وادی سپید
طلسمی درفشنده دروی بدید
ازان رخنه نور تابنده هور
نگه کرد تا سر بسیمین ستور
بدستش درآورده انگشتری
نگینی فروزنده چون مشتری
چو انگشتری دید در دست خویش
نهادش بردی در انگشت خویش
گله پیش در کرد و برفت شاد
شکیبنده می بود تا بامداد
شبان رفت نزدیک صاحب گله
گله کرد بر کوه صحرا یله
چو صاحب گله دید کاید شبان
گشاد از سر چرب گویی زبان
شبان چون بهنگام گفت و شنید
زمان تا زمان گشت از دیده ناپدید
که هر دم چرا گردی از من نهان
دگر بار پیدا شوی ناگهان
شبان لب عجب باندران داوری
دران کار جست از خرد یاوری
نگین چون او را چه زود و چه دیر
گهی کرد بالا گهی کرد زیر
چو سوی کف دست گردن شدی
شبان پیش بیننده پنهان شدے
شبان چون ازین بازی آگاه گشت
رخ از پیش او کرد بر کوه و دشت
کجا رای پنهان شدن داشتی
نگین را از کف دور نگذاشتی
به پیدا و پنهان شدی گرد شهر
ز هر چه آرزو داشت برداشت بهر
برهنه یکی تیغ هندی بدست
سوی پادشه رفت و پنهان نشست
دل پادشه را ز خود بیم کرد
بر او پادشه شغل تسلیم کرد
شبان گفت پیغمبرم زو مباش
بمن بگروا از بخت خوشنود باش
بر و پادشه بگروید از هراس
همان مردم پیش بین از قیاس
نگین بین که از مهر انگشتری
چگونه رساندش به پیغمبری
چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز
که ما در نیابیم ازان پرده راز

[illegible]

باندیشه بنشست در کنج کاخ
دل تنگ را داده میدان فراخ
بتعلیم آن درس پنهان نویس
که نقشی عجب بود نقدی نفیس
درو تار علوی بسی رنج برد
بسی روز و شب را بفکرت سپرد
هم آخر پس از رنجهای دراز
سر رشتهٔ آن گره کرد باز
برون آورید از نظرهای تیز
که چون باشد آن نالهٔ رستخیز
چگونه رساند نوا سوی گوش
برد هوش و آرد دگر ره بهوش
بصحرا شد و پرده را ساز کرد
طلسمات بیهوشی آغاز کرد
همان نسبت آورد رایش بدست
که دانای پیشینه در پرده بست
چو از هوشمندان ستد هوش را
دگرگونه زد رود خاموش را
دران نسبتش بخت یاری نداد
که بیهوش را آرد از هوش یاد
بکوشید تا در خروش آورد
نوائی که در خفته هوش آورد
ندانست چندانکه نسبت گرفت
در آن کار سرگشته ماند شگفت
چو عاجز شد از راه نایافتن
ز ره بر نشایست سر تافتن
شد از راه غیبت بتعلیم او
عنان داد یکسر بتسلیم او
بپرسید کان نسبت دلپسند
که هوش رفتگان را کند هوشمند
ندانم که در پردهٔ آواز او
چگو نسبت چون آورم ساز او
فلاطون چو دانست کان همفراز
بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برون زان خطی گرد خود در کشید
نوا ساخت تا نسبت آرد پدید
همه روی صحرا ز گور و پلنگ
بدان خط کشیدند پرگار تنگ
به بیهوشی از نسبت اولش
نهادند سر بر خط منزلش
نوای دگرسان زد آن خوش‌نوای
کز آواز آن شد ارسطو ز جای
نوای دگر تازه بر زد چو نوش
کارسطوی دانا تهی شد ز هوش
دگرباره زد نسبت هوش‌بخش
کارسطو ز جا جست همچون رخش
چو از هوش بنمود یک راه نغز
دد و دام را کرد بیدار مغز
فرو ماند سرگشته بر جای خود
که چون نخجیر بود زان دام و دد
ازان بیهشی چون بهوش آمدند
چه بود آنکه زو در خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز
بدستان بدو داد پوشیده راز
ثنا گفت و چندان ازو عذر خواست
که آن پرده کز برد کرد راست
چو شد حرفدان نسبت او را درست
نبشت آن او و آن خود را شکست
باقرار او مغز را تازه کرد
مدارای او بیش اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم
فلاطون شد استاد دانش بروم
برافزود پایش دران سروری
بنزد خودش داد بالاتری
مغنی بیا چنگ را ساز کن
بگفتن گلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش
نوازشگری کن باهنگ خویش

حدیث انگشتری که چون نگینش پنهان شدی صاحبش نیز پنهان شدی و چون ظاهر گشتی خداوندش نیز ظاهر گشتی

چو روز دگر صبح گیتی فروز
به پیروزی آورد شب را بروز
برآمد گل چشمهٔ آفتاب
فرو برد مه سر بچاهی ز آب
باورنگ زر شد شه تاجور
زده بر میان گوهرآگین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت
فلاطون ببالا برافکند رخت
شما از نسبتی کوران پرده ساخت
عجب مانده کان پرده را چون نواخت
بپرسید ازو کای جهاندیده پیر
برآورده مکنون غیب از ضمیر
شمائید بر قفل دانش کلید
ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خوانده‌ای هیچکس
که بودش فزون از شما دسترس
خیالی برانگیخت زین کارگاه
که رای شما را بدان نیست راه
فلاطون پس از آفرین تمام
چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
ازان بیشتر ساخت افسونگری
که یابد دل ما بدان رهبری
کز انها که پیشینگان ساختند
به نیرنگ و افسون برانداختند
یکی گویم از صد درین روزگار
نداند کسی راز آموزگار

تفاخر کنان هر یکی در فنی
بفرهنگ خود عالمی هر تنی
که اهل خرد را منم چاره ساز
ز علم دگر بیخبر دان بی نیاز
فلان علم خوب از من آمد پدید
فلان کس فلان نکته از من شنید
ز بهر دل شاه و تمکین او
زبانها موافق به تحسین او
ز هر دانشی آنچه اندوختند
نخستین ورق زو در آموختند
شب و روز اندیشه چندان نخفت
برون ارغنون آورید از نهفت
کسی کو سماعی نه دلکش کند
صدای خم آواز او خوش کند
چو صاحب رصد جای در خم گرفت
پی چرخ دنبال انجم گرفت
چو آن ناله را نسبت از فلک یافت
دران پردهٔ رودی گرو دریافت
چو بر چرم آهو براندود مشک
نوائی تر آورد از رود خشک
وزو نغمهٔ نالهاے درست
باو تار نسبت فرو بست چست
چنان نسبت نالش آمد بدست
که هر جا که زد هوش را پای بست
چنان کادمی نادر از آن نوا
برقص و طرب چیره گشتی هوا
چو زد نسبت ناله هر کسی
بدست اندرش راه دستان بسی
چنان ساخت هر نسبتی از خروش
نیوشنده را در دل آید بجوش
ز قانون این نالهٔ خبر گهی
ز هر علتی یافت عقل آگهی
برون شد بصحرا و بنواختش
بهر نسبت اندازهٔ ساختش
دد و دام را از بیابان و کوه
دوانید بر خود گروها گروه
همه یکبیک از هوش رفتند پاک
فتادند چون مرده بر روی خاک
دگر نسبتی را که دانست باز
بر آورد نغمه بآن جفت ساز
پراگنده گشتند بر سوی دشت
که دارد بیاد اینچنین سرگذشت
فلاطون چنین پرده ساخت است
که جز وی کس آن پرده نشناخت است
چو بنوازد آنرا ازره طاهنر
ددان را نوایش کند بی خبر
شد آوازه بر درگه شاه نیز
که هاروت با زهره شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند
برانگیخت زینگونه کاری بلند
ارسطو بدل گرمی از پیش شاه
برافروز و بر هر یکی پایگاه
همان نقد حکمت بمن شد روا
بحکمت منم بر همه پیشوا
دروغی نگویم درین داوری
بحجت زنم لاف نام آوری
فلاطون بر آشفت زان انجمن
که استادی او داشت در جمله فن
برون رفت روی از جهان درکشید
چو عنقا شد از بزم شه ناپدید
بخم در شد از خلق پی کرد گم
نشان جست آواز این هفت خم
مگر کارغنون ساز آواز رود
دران خم بدین عذر گفت این سرود
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید
نموداری آورد اینجا پدید
کدوی تهی را بوقت سرود
بچرم اندر آورد و بربست رود
پس انگه بران رسم و هیئت که خواست
یکی هیکل از ارغنون کرد راست
بزیر و بم نالهٔ رود خیز
گهی نرم زو زخمه و گاه تیز
همان نسبت آدمی بازده
بران رودها شد یکایک زده
سباع و بهائم بران ساز خفت
یکی گشته بیدار و دیگر بخفت
ز موسیقی آورد سازی برون
که آنرا نشد کس جز او رهنمون
بجائی رسید آن نوا کو نواخت
که دانا برو عیب و علت شناخت
چو آواز آن ارغنون شد تمام
شد آن عود پخته به از عود خام
خطی چارسو گرد خود درکشید
نشستند اندران خط نوا برکشید
دویدند هر یک بآواز او
نهادند سر بر خط ساز او
نه گرگ جوان سوی میش زور
نه شیر ژیان را شتاب سوی گور
چنان کان ددان در خروش آمدند
ازان بیهوشی باز هوش آمدند
بگرد جهان این خبر گشت فاش
که شد کان یاقوت یاقوت پاش
برانگیخت آوازی از خشک رود
که از تری آرد ملک را فرود
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب
بهوش آرد آن خفتگان را زخواب
چو بر نسبتی راند انگشت خرد
نخسپد بر آوازهٔ او دام و دد
فرو ماند زان زیرکی تنگدل
چو خصمی که گردد ز خصمی خجل

ن مگر کارغنون ساز از آواز رود ٭ دران خم بدین عذر گفت این سرود

کسی را که حجت قوی تر شدی
بحجت بران سروران سر شدی
در ان داوری هر کسی تیز مغز
بحق گفتن اندیشه او داشت نغز
ز هر کس که او حجتی پیش داشت
سخنهای او پرورش بیش داشت
ز بس گفتن راز روحانیان
بر اورنگ بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن
به انکار او ساختند انجمن
که هر چه او بگوید برو نگرویم
سخن گرچه زیبا بود نشنویم
تغیری و همیش بانکار خویش
به انکار نتوان سخن برد پیش
چنان عهد بستند با یکدگر
که چون هر کس از کان بر آرد گهر
ز دریای او آب ریزی کنند
بران گنجدان خاک بیزی کنند
سخن گفتنش ور نیارند گوش
بگیرند ز الزام گوینده هوش
چو هر کس سخن گفتن آغاز کرد
در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکتهٔ حجتی باز بست
که چون آب در دیدهٔ دل نشست
ندید آن سخن را در ایشان پسند
جز انکار کردن بهانگ بلند
دگر باره گنجینهٔ نو گشاد
اساسی دگرگونه از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر
که در دل اثر ور سنگ شد جایگیر
دگر ره ندید آن سخن را شکوه
به انکار خود دیدشان هم گروه
سوم بار از راه مشکل گشای
نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبنده و دل نواز
بر ایشان فرو خواند فصلی دراز
ز جنباندن بانگ چندان جرس
سری ز سماعش نجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش
زبان گشت حیران گلو گشت ریش
خبر داشت کز راه نابخردی
ستیزنده با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت
بخندید رو از رفیقان بتافت
بر ایشان یکی بانگ برزد که های
نجنبد کسی تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای هفتاد مرد
ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پردهٔ راست کژ باختند
ازین پرده شان رخت برداختند
سر افکنده چون آب بر جای خویش
ز سردی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زین حال آگاه گشت
چو انجم بران انجمن برگذشت
از ان بیشه سر در با بوی مشک
یکی سرو تر ماند هفتاد خشک
بپرسید هر کس بدو گفت راز
که همت در آسمان کرد باز
سکندر برو آفرین ساز گشت
در آنجا بدرگاه خود باز گشت
بخلوت چو بنشست با هر کسی
وزان داستان داستان بسی
که هر کس بطوفان هفتاد کس
بموجی همین ماند هفتاد خس
گروهی که از حق گرفتند گوش
بمردند چون نافه کردند هوش
ز پوشیدن درس آموزگار
کفن بین که پوشیدشان روزگار
بیانی که باشد بحجت قوی
ز نافرخی باشد از نشنوی
هنر نیست رو از هنر تافتن
شقایق درون خس انداختن
دری را که آن تاج تارک بود
ز دن بر زمین نامبارک بود
هنرمند را چون مدارا کنی
هنرهای خویش آشکارا کنی
مغنی سماعی بر انگیز گرم
سرودی برآور به آواز نرم
مگر گرمتر زین شود کار من
گره بر گشادی ز بازار من

آغاز ساختن افلاطون ساز ارغنون به آزمایش ارسطو واقبال کردن ارسطو با شاگردی افلاطون

دهل زن چو زد بر دهل زاغ چرم
هوای غضب سرد را کرد گرم
فرو ماند زاغ سیه نا امید
بگفتن در آمد خروس سپید
سکندر چو بنشست بر تخت روم
زبانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان رده بر زده
به پایین گه تخت او صف زده
بمقدار هر دانشی بیش و کم
همه رفتشان گفتگوی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی از الهی گره باز کرد
یکی اندر ریاضی برافراخت بال
یکی هندسه را گشاد از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد
یکی لاف ناموس و نیرنگ زد

هزاران گنج کار دیه تنها بریم
بگنجی نشینیم و تنها خوریم
ترا نیز از و قسمتی باد داد
وهم تا دولت کرد و از گنج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم رای
که ناگه بگوش آمد آواز پای
زجا جستم و در خزیدم به گنج
نبی خار در خاطرم گه ترنج
درآمد یه زنگیی چون زگال
بپشت اندر آورد یک پشته مال
نهادش ز گردون ببختی بزیر
بره کردنی سخت چون تند شیر
از آن پیش کان نیمه را بانه کرد
یکی نیمه زان شور با باز خورد
نگه کرد همزاد او خفته بود
همان کرد با او که او گفته بود
بزد تیغ پولاد بر گردنش
سرش را بیفگند بر دامنش
من از بیم او زان و رفتم زجای
دگر بار خود را گرفتم بجای
چو زنگی سر یار خود را برید
تنش را ز خنجر بهم بر درید
یکی نیمه بر بست و برزد بدوش
برون رفت و من ماندم بیعقل و هوش
پس از زنگی کان در آمد در آن
نگه کردم آنجا دگر بار باز
دگر نیمه را همچنان کرد خورد
بآئین پیشینه بر بست و برد
چو دیدم که هنجار او وو ربود
شبانی چنان شبهای دیجور بود
از آن گنج پویان شدم چون عقاب
سوی پشته مال کردم شتاب
بپشت اندر آوردم آن بسته را
چو زنگی دگر زنگی کشته را
وزان شور با ساغری گرم جوش
ربودم سوی خانه گشتم خموش
چنان آمدم سوی ایوان خویش
که چون دولتم کس نه فتاد پیش
چو در خانه رفتم بنیروی بخت
نهادم ز دل بار و از پشت رخت
بگوش آمد آواز نوزاد من
در آن شادی شد دل شاد من
بزن دادم آن شور با تا بخورد
پس از صبر کردن بسی شکر کرد
ز فرزند فرخنده جستم خبر
پسر بوده باشد بسر تاج زر
گشادم گره رخت سربسته را
بمرهم رساندم دل خسته را
چو دیدم یکی گنج آن زر
ز یاقوت و زر هر چه دانی درج
بگنجی چنان کان گوهر شدم
وزان نیک شب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت
که با گوهر و گنج همزاد گشت
همه حال من زان حساب درپیچ
که شب با گهر بد گهر با کلید
چنین بود گوینده را سرگذشت
سخن آمد اینجا ورق در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او
خبر جست و از حال پوشیده او
خدا آن گوهری مرد از جا نگوی
نمودار آن طالع آورد پیش
که احوال این طالع از هر چه هست
چنان کن که از اختر آری درست
بدو لنگ او را نهانی بجوی
چه یابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد بوالیس فرمان شاه
شد از اختر آن کرد نیکو نگاه
نظر کرد و از هر یکی راه جست
شد احوال پوشیده بر وی درست
نوشته فرستاد زانجا که بود
نه زانجا که از کس حکایت شنود
چو شه نامه حکم و الیس خواند
در آن حکمنامه شگفتی نماند
نمودار طالع چنین کرده بود
از آن نقشها کس نپرسیده بود
که این طالع نادر او ده است
که از نور دولت نوا داده است
ته بی برگی از مادر انداخته
چو زاده فلک برگ او ساخته
پدر گشت فرخ نژاد و از او
توانگر ز فیروزی راز او
هما نا که چون زاده باشد بجای
نهاده بود بر سر گنج پای
ز رحمت شه آمد چو دریا بجوش
کرم کرد با مرد گوهرفروش
پس آنگاه بسیار بنواختش
یکی از ندیمان خود ساختش
شبی برآهنگ خود ساز گیر
یکی پرده زاهنگ خود باز گیر
که ما را سراپرده تنگ نیست
بجز بی فراخی در آهنگ نیست

انکار کردن هفتاد حکیم بر قول هرمس و هلاک شدن ایشان از همت او

بهر برقی فیلسوفان روم
فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
برآراستندی بفرهنگ رای
سخنهای دل پرور جان فزای

دلم را غم بینوائی شکست
گرفتم ره نانوائی بدست
بشهری که داده بپهنی فراخ
شود دخل او با نوا خشک شاخ
زنی داشتم واقع روزگار
قضا را شد آن زن بمن یارکار
زن پاکدامن تر از بوی مشک
شکیبنده با من بیک پاره خشک
ز چیزی که دارد بخورد آن بسیچ
نبودش بجز خوردنی را بهیچ
اگر شوربائی بچنگ آوری
بمن مرده را باز رنگ آوری
چو من دیدم آن نازنین را چنان
برون رفتم از خانه زاری کنان
ندیدم دری کان دربسته بود
که سختی بمن سخت پیوسته بود
بسی گرد ویرانه کردم طواف
شتابنده چون دیو در هر شگاف
درو آتشی روشن افروخته
بر او همه خرده را سوخته
بآتش نهاده تویدی فراخ
نمک سوده فربه وز شاخ شاخ
بمن بانگ زد کای هیونراو
نشست خوان من چون نشستی بیا
من از هول تنگی و تیمار خویش
فرو ماندم آشفته در کار خویش
که از بینوائی و بی مایگی
گرفتم درین سایه همسایگی
نخوانده بمهمان تو تاختم
سر خویش بر پایت انداختم
چو زنگی زبان مرا چرب دید
دران چرب گفتار شیرین شنید
بگفتا خوری باده و آنگه سرود
بگفتم بلی پیشم آور رود و رود
سر زخمه بر رود بگماشتم
سرودی فریبنده برداشتم
گهی خورد ریحانی نان نقال
گهی کوفت پائی بامید مال
حریفانه با من درآمد بکار
چو سرمست شد کرد راز آشکار
دگر زنگیی هست همراز من
که می خوردنش نیست بی یاد من
نگهبانکه هستم چون اژدها
ز دل گرد و آزرم هر کس رها
من اینجا نشستم چنین بیهمال
دگر زنگیی رفته جویان مال
تو امشب رسیدی بمهمان ما
ندانسته حکم تو بر جان ما
تو هر گنج کانجا به پنهان شوی
شکیبنده چون شخص بیجان شوی
در آن پیشه نیز م نوائی نبود
که در کار و کسبم وفائی نبود
ز هر سو سر اسیمه بشتافتم
به بی برگی آن برگ میساختم
بسختی همی گشت بر ما سپهر
نشد از مهر گردنده یکبار مهر
چو آمد گه زادن زن فراز
نا شکیبنده گرمش آمد نیاز
من و زن دران خانه تنها بدیم
مرا گفت کای شوی فریاد رس
دگر نه چنان دان که رفتم ز دست
ستمگار شد یاد کشتی شکست
ز سامان بسامان همه کوی شهر
دویدم مگر یابم از توشه بهر
رسیدم بویرانه دورست
درو در گهی با زمین گشته پست
سرای کهن یافتم سالخورد
درو برنشسته بسی دود و گرد
سیه زنگیی دیدم آتش پرست
سفالین سبوی پر از می بدست
چو زنگی مرا دید بر جست زود
بپیچید بر خود بکردار دود
تو وزوری من نیز زوراین و
بهر زوری شدن سکو زنده آن
زبان برگشادم بآئین زنگ
دعا گفتم آوردم او را بچنگ
جوانمردی چه تو شیر افکنی
شنیدم بافسانه از هر تنی
مگر گز تو کارم بجائی رسد
درین بینوائی نوائی رسد
وزان چرب و شیرین که کردم چرب
که دشمن فریبست شیرین و چرب
از و بستدم رود عاشق نواز
زدی سازلیش پرده بستم بساز
درآوردم او را بآهنگ خروش
چو دیگی که آید ز گرمی بجوش
زدم زخمۀ چند زنگی فریب
برون بردم از جان زنگی شکیب
که امشب درین کاخ ویرانه تنگ
بامید مالی که گفتم درنگ
یکی گنجدان یافتم در نهفت
که هیچ از و پائیش بر کس نگفت
بود سالها من بر ان کان گنج
خوریم و نداریم خود را برنج
ته گنجینه آن همه سیم و زر
بجا مانده است گنجی دگر
بسر طلکیه چون آید آن ره نورد
کشد گوهر سرخ و دینار زرد
که من در دل آن را ارم نبو
که آن اژدها را رسانم گزند

که چندان بدست آرد از برگ و ساز
که گردد ز خلق جهان بی نیاز
بر او طالعی دیدم آراسته
خبر دادم از گنج و از خواسته
بهشیاری طالع کارسنج
بجز ماریه کس نشد یار گنج
جز او هر که آن صنعت آرد بکار
جوی نارد از گنج او در شمار
کنون کان کفایت بدست آمدش
بجای بزرگان نشست آمدش
چو شه پرورش رای دستور یافت
دل خویش از داوری دور یافت
چو دستور گرد از دل شه زدود
سوی ماریه کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد
همان قاصدی سر براه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن
گشاد از زر تازه گنج کهن
فرستاد گنجی سوی شهریار
فرستاده را ابر آراست کار
که چندین ترازوی گنجینه سنج
بیکجای چندان ندیدست گنج
چو بی گنج دادن دلش بود درد
هلاک از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کند سینه را
نشاند ز دل خشم دیرینه را
مغنی بیار آن نوای غریب
نوائی تر از ناله عندلیب
نوائی که در وی دوائی بود
نوائی نه کز بینوائی بود

قصه ناتوانی که بعد از دریافتن گنج توانگر گشت و عنایت سکندر در حق او

شنیدم چنین شد در اقصای روم
که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
بکم متی شد چنان بیم سنج
که شد خواهنده کاروانهای گنج
کس آگه نه کان گنج و شاکوه
ز دریا برد گنج شد یا ز کوه
یکی تاش از کان کوی می گشاد
یکی تهمت آهنگری می نهاد
سرانجامش آزاد نگذاشتند
بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهیدستی از راه دور
نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
بتاریخ یکساله پاشش و کم
بدست آوریدست چندان درم
که گر شه گمارد بر آن صد دبیر
ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی ناتوان مرد بد بی نوا
نه آبی ورا و نه نانی ورا
کنون لعل و گوهر فروشی کند
خرد کی درین ره خموشی کند
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع
چنین مال را چون بود اصل و فرع
صواب آنچنان شد که شاه جهان
ز احوال او باز جوید نشان
جهاندار فرمود کان نیکمرد
فروشوید از دامن خویش گرد
بخلوت کند شاه را دست بوس
ز تشنیع برنارد آواز کوش
درم دار مقبل بفرمان شاه
بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید آن زمین
زمین بوس چون کرد خواند آفرین
چو شاه جوانش جوان دید بخت
جوان بخت را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد کرد با مهر یاد
سخنها کز و گنج شاید گشاد
که مردی عزیزی و آزاده چهر
بفرخندگی با تو دیده سپهر
شنیدم چو اینجا وطن ساختی
بیک روز زرریز پرداختی
کنون بخت بگاهت آنجا رسید
که نتواندش کاروانی کشید
بباید چنین گنج را دست رنج
وگر نه من اولی تر آیم به گنج
اگر راست گوئی که چونست حال
ز من ایمنی هم بسر هم بمال
وگر بر دروغ افکنی این اساس
سر مال بستانم از ناسپاس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه
بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوس شد تازه تر کرد باز
چنین گفت کای شاه عاجز نواز
ندیده جهان نفس بیداد تو
به نیکی شده در جهان یاد تو
رعیت نوا داوت چنان خرسند
که گر جان بخواهی به پشتی کشند
مرا مال و نعمت نه بیرون ز تست
هم از داده تو هم از داد تست
اگر می پذیری ز من هر چه هست
بگو تا برافشانم از جمله دست
بکهتر غلامی دهم شاه را
زنم بوسه این خاک درگاه را
چو خسته گفت کاحوال خود بازگوی
بگویم که این آب چون شد بجوی
من اول که اینجا رسیدم فراز
تهیدست بودم ز هر برگ و ساز

بدار الخلافت خبر باز داد
که اکسیری آمد بدست استاد
تکلهای من چون در آید بکار
یکی ده کند ده کند صد هزار
جهان استواران مردم شناس
بمن برگمارند و دارند پاس
دگر خواهم از راستی در گذشت
ز من خون سر در شمار تیغ و طشت
بافسون روباهی آن نیم مست
زریخته را با مس خام بست
یکی کوره خشت چون زرگران
ز هر دارو کرد چیزی دران
هم آخر بر قیمیان آن کارگاه
بعطار پیشینه بردند راه
خراسانی آن مهره را کرد خورد
نمود آشکارا یکی دست برد
شبانگه فرو ریخت در نای تنگ
برآمد زر سرخ یاقوت رنگ
زری دیده باسود مهره شده
دران کتخدائی یکی ده شده
از ان مغربی زر مصری عیار
فرستاده نزدیک او ده هزار
گفتند استواران ما از تو دست
که نزدیک ما استواریت هست
خراسانی آن گنج بستد بناز
چو هندو کمر بسته بر ترکتاز
بخفت و بخوردن نخسپاند شان
چو بر خاست بر خاک بنشاند شان
برابی که دیده فشانش بدید
چنان شد که گنج جهانش ندید
حدیثی بتریک بیاد آمدش
چنان هرچه بشنید یاد آمدش
تبریک چو مقلوب سازد جهی
بیاموز گیرت و معنیش گیر
دران داوری هیچکس دم نزد
که در بازی کیمیا کم نزد
بشه باز گفتند کان ماده شیر
بصید افگنی گشت خواهد دلیر
زپوشیده گنجی خبر داشت است
بران گنج گیتی پر انباشت است
گرش سر ببرد سر تیغ شاه
جهان زود گیرد بگنج و سپاه
نیاز ار او شه نشانید گشت
زگرمی چو خورشید تابنده گشت
چه از آتش خشم شاهنشهی
بدستور دانا رسید آگهی
که آن زن زنی پارسا گوهر است
جهان جوی را کمترین چاکر است
بسی گشت چون چاکران گرد من
بچندین هنر هست گرد زمن

بسنم واصل کیمیا در نهفت
بجوهرشناسی کسی نیست جفت
درستی صدم داده با نخست
که گرد و هزار از من آن صد درست
گراید زمن دستکاری شگرف
نیارند بر من درین کار حرف
خلیفه چو اکسیر سازی شنید
بعشوه زری داد و زوین خرید
چو ده دانه ماند از ان زر بجای
دران دستکاری بیفشرد پای
فرستاده شهر بالا و پست
تبریک طلب کرد نامد بدست
گل سرخ او را بدینار زرد
خریدند و بردند نزدیک مرد
بکوره زر افشاند و آتش دمید
بجا ماند زر وان زرگر بدید
بگوش خلیفه رسید این سخن
که نقد نو آمد ز کان کهن
بامید گنج آنچنان گوهری
بسی کرد با او نوازشگری
که این را بکار آور ای نیک رای
که من حق آن با تو آرم بجای
دران آزمایش که جست آگهی
بمیزان معنی درست آمدی
گریزان ره خانه رائی گرفت
شبی چند با عاقلان می گرفت
ستوران تازی غلامان کار
باندازه بخرید و بیست بار
خلیفه چو آگاه شد زان فریب
که برد آن خراسانی از زر نصیب
خبر باز جست از تبریک فروش
بخندید کان رمزش آمد بگوش
هر افسون کز افسونگری بشنوی
نگر تا بافسون او نگروی
سکندر بیونان خبر دار شد
که آن گنج زر ماریه مار شد
زنی کاردان و سامان شناس
نماند کسی گنج او را قیاس
ازان بیشتر گنج زر ساخت است
که قارون بخاک اندر انداخت است
سپاه آورد دشمنان را برنج
سپاهی نگرد و مگر گرد گنج
بتدبیر آن شد که از جان پاک
بتدبیر دشمن برآرد هلاک
بپیچید بر خدمت شهریار
بسی حیرت آورد با او بکار
کمربسته تست در ملک شام
بگوهر گر سکندر بخدمت غلام
نشان دل بدانش برافروختم
نهانی دو [illegible] افروختم

باکسیر کاری چنان شد تمام
که زر کردی از ریخته از سیم خام
زبس زر که آن سیم‌تن ساز کرد
در گنج بر خاکیان باز کرد
چه زر و ترازوی انگشت چه سنگ
که از زر ... بی ترازو بچنگ
زر افشانگهش کس نیاید بدست
که بر بارگی نعلی از زر ببست
بدرگاه او هر که سر برفراشتی
اگر خرمهی زین سر داشتی
زبس زر که بر زیور انباشتند
سگان را نجیبه زر افراشتند
گروهی حکیمان دانش‌پرست
از اسباب دنیا شده تنگ‌دست
از آن گنج پنهان خبر یافتند
بدیدار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش بآن کان گنج
که درویشی آورد ما را برنج
ندانیم چون دیگران پیشه‌ور
بگرد جهان گردن اندیشه‌ور
نه کسب جهان جز امن افشانده‌ایم
بقوت یکی روز درمانده‌ایم
توانگر بانوی عاجز نواز
گشاید بما بر در گنج باز
در آموزه از رای تدبیر خویش
بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهان را چنین گنج و گوهر بسی است
کلید در گنج با هر کسی است
بیاقوت را چاره‌سازی کنیم
ز خلق جهان بی‌نیازی دهیم
زن کاردان رای روشن ضمیر
بآن خواسته گشت خواهش‌پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ
مقرنس برآورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بر آن جلوه‌گاه
پرندی سیه بسته بر گرد ماه
برآمود چون نرگس از شاخ بید
بموی سیه مهره‌ای سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند
در آن مهره آورد پیچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من
به بینید در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهانیم
به بینید در صبح پیشانیم
نیوشندگان راز را داوری
غلط شد زبان زبان‌آوری
یکی را اشارت بآن مهر بود
که براق و تابنده چون زهره بود
یکی راز پوشیده از موی جست
که آن مهره با موی دید انجمنست
گرفتند هر یک پی آن پیشه را
خلافی پدید آمد اندیشه را
از آن قصه هر یک همی می شمرد
بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش بر آراستند
در آن باب فصلی دگر خواستند
پریرو که در طاق منظر نشست
نشاندند آن تنی چند را زیر دست
سخن راند زان گنج در خواسته
چو مهر بسته گنجی بر آراسته
حدیث سر کوه و مردم گیا
که سازند از آن ریگ‌کان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زر است
سخن بین که چون کیمیا پرور است
نیوشنده را گر در فرهی پدید
در آهنین قفل زرین کلید
بدانا رسید آن سخن گنج یافت
بنادان رسید اندران رنج یافت
از این کیمیا با همه چرب دست
دریغی نه چندانکه خواهند هست
گران کیمیا را گهر در گیاست
گیاهی قلم گوهر کیمیاست
کسی را بود کیمیا در نورد
که او عشوهٔ کیمیاگر نخورد

حکایت خراسانی فی المثل و رفتن در بغداد

شنیدم خراسانیی بود چست
ببغداد شد چون شدش کار سست
دمی چند بر کار کردی شگفت
خراسانی آمد دمش در گرفت
وزان دم که هی خراسان کنند
ببغدادیان بازی آسان کنند
هزارش عدد بود مصری موم
زری کانچنان رسم باشد بروم
بسوهان یکایک همه خورد سود
بر آمیختش با گل سرخ زود
وزان سرخ گل مهره چند ساخت
بآن مهره‌ها بین که چون مهر باخت
بعطارگان آن مهره‌ها بر شمرد
بمهر خود آن مهره او در سپرد
که این حقه در مهره نه براز
زهی مهره و زردی زهی مهرباز
بدیناری این مهره بفروختم
ازو کیسهٔ سود بر دوختم
چو وقت آید این را که در گنج
بده تا خرم باز این کان گنج
بپرسید عطار کاین را چه نام
بگفتا تبر یک سخن شد تمام
ز دکان عطار چون باز گشت
بافسونگری کیمیا ساز گشت

عتاب خود اوستاد از دور کرد
دلش را بدان عیش معذور کرد
چو بگذشت زین داستان یک دو سال
نغز اله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ بر دامنش خاک بیخت
سر این و بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاد را
چنان چون پریزادگان یاد را
فلک پیشتر زانکه آزاده بود
ازان به کنیزی بمن داده بود
همان مهر و خدمتگری پیشه داشت
همان کاروانی در اندیشه داشت
پیاده نهاده رخش ماه را
فرس طرح داده بسی شاه را
چو چشم مرا چشمهٔ نور کرد
ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود
که گفتی که تا بود هرگز نبود
بخوشنودی کان مرا بود ازو
چه گویم خدا باد خوشنود ازو
مرا طالع طرفه هست از سخن
که چون نو کنم داستان کهن
درین عهد کان شکر افشان کنم
عروسی شکر خنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم
ز حلوای این خانه پرداختم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار
دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر
برضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس
چگونه کنم قصهٔ روم و روس
به از نام اندوده پیشینه بیش
بدین داستان خوش کنم وقت خویش
مغنی کره باستانی بزن
مغانه نوای معانی بزن
من بینوا را آن یک نوا
گرامی کن و گرم تر کن هوا

قصه ماریه قبطی که از ارسطاطالیس علم اکسیر آموخته بود

کهن فیلسوف جهان آزمای
سخن را چنین گفت یار رهنمای
که قبطی زنی بود در ملک شام
ز مهر پدر پارسش کرده نام
بسی قلعه نامور داشته
ز بیداد بدخواه بگذاشته
بدو گشته بدخواه او چیره دست
بکارش در او رده گیتی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده
بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا نخواهد رشه داد خویش
شود خرم از ملک اجداد خویش
بدستور رشته برد خود را پناه
در آن داوری گشت ازو دادخواه
چو دید او که دستور دانش پژوه
دهد درس دانش بچندین گروه
ازان دادخواهی هراسان شده
برو دانش آموزی آسان شده
دل از قصهٔ داد و بیداد شست
بتعلیم دانش کمر بست چست
بجد مستگری پیش دانای دهر
پرستنده گشت گستاج چهر
ز دیگر کنیزان آئین پرست
جز او کس نشد محرم راز بست
ز پرهیزگاری بود اوستاد
نظر بست هر که او رخ گشاد
ز دستی چنان کاب ده میچکید
جز آبی که بر دستش آمد ندید
چو زن دید کاوستاد پرهیزگار
ز کافور او گشت کافور خوار
ز میلی که باشد زنان را بمرد
هوای دلش گشت یکبار سرد
تنش داد در دانش آموختن
پشیمان شد از رمش آموختن
ارسطوی دانا بران دلنواز
در دانش خویش بگشاد باز
بسی در بران در ناسفته سفت
بسی گفتنیهای ناگفته گفت
ازان علم کاسان نیاید بدست
یکایک خبر دادش از هر چه هست
زن دانش آموز دانش پرست
بلوح دل این نقشها در نوشت
سوی کشور خویشتن کرد رای
که رسم نیاید آبیار دیجای
بآن داوری دستگاهی نداشت
بآئین خود برگ راهی نداشت
چو دستور دانا چنان دید کار
که بی گنج نتوان شدن شهریار
بآن جوهر انداخت اکسیر زر
به اکسیر خود کردش اکسیر گر
بآن کیمیا ماریه چیره گشت
لقب نامهٔ علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه
بگنجی چنین داوش آن پایگاه
بدستوری شه سوی کشورش
فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون موی کشور شتافت
باهستگی مملکت باز یافت
چنان گشت مستغنی از گنج و باج
که برداشت از کشور خود خراج

بدان ترک چینی چنان دل سپرد
که هندوی غم خلقش از خانه برد
ز مشغولی او بسی روزگار
نیاید به تعلیم آموزگار
سراینده استاد روز درس
ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که گوئی چه ره ز هنر پیشه را
چو شوریده در مغز اندیشه را
بتعلیم او بود شاگرد صد
که آموختندی ازو نیک و بد
اگر ارشمیدس نبودی بجای
نبودنه بدندی بدان رهنمای
سراینده را بسته گشتی سخن
کزان سکه نو بود نقد کهن
وگر بودی او یک تنه یادگیر
سخنگوی را بر گشادی ضمیر
نیوشنده یکتن که بخرد بود
ز نابخردان بهتر از صد بود
هنر پیشه را پیش خواند اوستاد
که چون نسبت کز ما نیاری بیاد
چه مشغولی از و نشست باز داشت
به بیدانشی عمر نتوان گذاشت
چنین باز داد ارشمیدس جواب
که بر تشنه راه زند جوی آب
مرا پیشتر زین که نواخت شاه
بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی ز انسان بت خوب چهر
بدان مهربان چون نباشم بمهر
بآن صید وا ماندهام زین شکار
که یکره نباشد دلی در دو کار
چو دانست استاد کان تیزهوش
بشهوت پرستی برآورد جوش
بگفت آن پریروی را پیش من
بباید فرستاد بی انجمن
به بینم که تاراج آن ترکتاز
ترا از سر علم چون داشت باز
شد آن بت پرستنده فرمان پذیر
فرستاد بت پیش دانای پیر
بر آمیخت دانا یکی تلخ جام
که از تن برون آورد خلط خام
نه خلطی که جان را گزایش کند
بلی آنچه خون را فزایش کند
بپرداخت از شخص او مایه را
دو تا کرد سرو سهی سایه را
فضولے کز آنجا به آید زیر
بطشتی در انداخت دانا دلیر
چو پر کرد از خلط آنماه طشت
بت خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت شد از روی رونق ز رنگ
شد آن نقرهٔ زیبقی ز آب و رنگ
بخواند آن جوان هنرمند را
بدو داد معشوق دلبند را
که بستان دلارام خود را بناز
ببر شادمانش سوی خانه باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست
باستاد گفت این زن زشت کیست
کجا آنکه من دوستدارش بدم
همه سال در بند کارش بدم
بفرمود دانا که از جای خویش
بیارند آن طشت پوشیده پیش
سر طشت پوشیده را بر گرفت
دران داوری ماند چینی شگفت
بدو گفت این بد دلارام تو
بدین بود مشغولی کام تو
دلیل آنکه با پیکران کنیز
ازین بود فی بود پیشت عزیز
چو این مایه در تن پدید آیدش
بصورت زن زشت بنمایدش
چه باید ز خون خلط پرداختن
بدین خلط خون عاشقی باختن
مریز آب خود را درین تیره خاک
کزان آب شد آدمی تابناک
دران قطره آب ناریختن
بسی خرمیهاست انگیخته
بچندین کنیزان وحشی نژاد
مده خرمن عمر خود را بباد
یکی جفت همتا ترا بس بود
که بسیار کس مرد بیکس بود
ازان مختلف رای شد روزگار
که دارد پدر هفت و مادر چهار
چو یکرنگ خواهی که باشد پسر
چو گل باش یک دل در و یک پدر
چو دید ارشمیدس که دانای روم
چگونه کشید انگبین را ز موم
بعذری چنین پای او بسته داد
وزان پس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آنماه داشت
که الحق فریبنده دلخواه داشت
دگر ره چو سبزی در آید بشاخ
سهی سرو را گشت میدان فراخ
بنفشه دگر بار شد مشک پوش
سر نرگس از مستی آمد بجوش
گل روی آن ترک چینی شگفت
شمال آمد و راه میخانه رفت
دل ارشمیدس بر آمد بکار
چو مرغان تازنده بر مرغزار
ز تعلیم دانا فرو بست گوش
در عیش بگشاد بر نای نوش
پریوار با آن پریچهره زیست
کزو خوب و خوشتر ندانم که زیست

ملکزاده زان رنج و آن رنج سخت
سوی آن بیابان گرائید رخت
رفیقی وفادار و دیرینه داشت
که مهر ملکزاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندهناک
دران ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان رهزن ز شرمش برست
سوی او خرامید تیغی بدست
برآشفت و بانگی برو زد بلند
برو حمله برد و او را فگند
به افگند و پوشش چو سرو روان
فرو هشت برقع ز روی جوان
سوی خانهٔ خود بیک ترکتاز
بچشم فرو بستن آورد باز
نهانخانه داشت در زیر خاک
نشاندش در آنجا گل اندوهناک
یکی ز استواران برو گماشت
کزو راز پوشید پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نبود
وزان بیش چیزیش حاجت نبود
ملکزاده زندانی مستمند
دل و دیده و دست هر سه ببند
فرو ماند سرگشته در حال خویش
که نارفته چون آمد آنجا بپیش
جوانمرد کو بود غمخوار او
کمر بسته در چارهٔ کار او
عروسش تبش دیده را چاره ساخت
دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت‌شناس
گرانمایه را داشت یکچند پاس
بپرورد درمان آن چیره دست
وزان تاب شد زین تب بیکبار رست
همان آب و رنگش درآمد که بود
تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گفت از دوا یافتن تندرست
دوای دل خویش را باز جست
جوانمرد چون دید کان خوب چهر
ملکزاده را جوید از راه مهر
شبی خانه از عود پرطیب کرد
یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم را چون بهار
فشاندش آن گل سرخ را در کنار
شد آورد و شاه نظربسته را
مهی از دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع بر انداختش
دران بزمگه برد و بنواختش
ملکزاده چون یکزبان بنگرید
می و مجلس و نقل و معشوقه دید
ازان دوزخ تنگ تاریک رست
همش حور حاصل شده هم بهشت
چگویم که چون بود از خرمی
بود شرح زین بیش نامحرمی
شهنشه چو گفت شبان کرد گوش
بمغز رسیده درآورد هوش
برآسود زان رنج و آرام یافت
که زان پیر پخته می خام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص
برون آمد آوازه‌ای بر خلاص
که آن مهربان یار خسرو پرست
باقبال شه عطسه داد و برست
شبان چون بشب نیکخواهی نمود
بدارای شاباش شاهی نمود
کسی را که پاکی بود در سرشت
چنین قصه‌ها زو توان در نوشت
هنر باید از مردم گوهری
چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوریده مغز
عیار شناسد ز دیبای نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد
بدل بشنوی چون بمغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب
بخاموشیش داده باید جواب
مغنی یکی نغمه بنواز رود
کز اندیشه در مغزم افتاد دود
چنان برکش این نغمهٔ نغز را
که ساکن کنی در سر این مغز را

قصه ارشمندس و کنیزک که سکندر داده بود و عنایت ارسطاطالیس حکیم

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم
چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو خرام
هنرپیشه ارشمندس بنام
ز یونانیان محتشم زاده‌ای
بلا دیده چنان سبک آزاده‌ای
چو یونان نبد خوبتر زو کسی
هنرپیشه داشت و خوبی بسی
خردمند بالای فرهنگ و هوش
به تعلیم دانا گشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد
به تعلیم او خانه پدرام کرد
سکندر بدو داد ایوان خاص
کزو دید نیکخواهگان اخلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود
بران ماه آرایش افتاده بود
بدان خوبروئی هنرپیشه داد
هنرپیشه را دل باندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست
نشد سیر زان آهوی نیم مست

بران

چنین گوید آن نغز گوینده پیر
که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی کمر شاه چینی کلاه
نشست از بر گاه روزی پگاه
بطاق دو ابرو در آورده خم
گره بسته بر خنده جام جم
همی داشت تا بند چون آفتاب
ز بحران تب یافته رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او
رسیده بنومیدی انجام او
دل شه که آئینه بود پاک
ازان دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کاردانان روم
خرامند نزدش ز هر مرز و بوم
مگر چارهٔ آن پریوش کنند
دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانیکه در پرده محرم شدند
دران داوری گه فراهم شدند
دران تب بسی چارها ساختند
تبش را زجایش نپرداختند
نه آن صبح سیما ز تبش گشت به
نه زابروی شه دور گشت آن گره
ازانجا که شد دل درو بسته بود
ز تیمار بیمار دل خسته بود
فرود آمد از تخت و بر شد ببام
که شوریده را کم پذیرد مقام
یکی لحظه پیرامن بام گشت
نظر کرد زان بام بر کوه و دشت
دران پستی از بام حصن بلند
شبان دید در پیش او گوسپند
همایون یکی پیر با فر و هوش
کلاه و سرش هر دو کافور پوش
دران دشت می گشت با مشغله
گهش در گیا روی و گه در گله
دلش زان شبان اندکی بر گشاد
که زیبا نفس بود و زیرک نهاد
فرستاد کاندرش از جای پست
بران خسروی بام عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند
شبان را بخواندن سرافراختند
بر آمد شبان چون بنزدیک شاه
سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان شاه اسکندرست
نمودار فالش بلند اخترست
زمین بوسه دادش که پرورده بود
دگر خدمت خسروان کرده بود
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند
بگستاخیش نکتهٔ چند راند
بدو گفت کز قصهٔ کوه و دشت
فرو خوان بمن هر یکی سرگذشت
که دل تنگم از گردش روزگار
مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو تختگیر
بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت و زرت ملک پر نور باد
ز تاج و سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار
ز بهر چه بر خاطر آرد غبار
بران تا سخنگوی زان ره برد
سخن گفتن او بران در خورد
پسندید شه از شبان این سخن
که آن قصه را با جهت اصل و بن
بگفت از سر داد و دین پروری
سخن چون بیابانیان سرسری
بدو حال آن نوش لب باز گفت
شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگر بار بر خاک زمین بوسه داد
ازان پس دعای دگر کرد یاد
چنین گفت کانگه که بودم جوان
نکردم بجز خدمت خسروان
ازان بزم داران که من داشتم
وز ایشان سر خود برافراختم
ملکزادهٔ بود در شهر مرو
بهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرد بالاش پست
دماغ گل از خوبرویش مست
عروسی نو آئین پرستار او
کزو بود خرم شبستان او
شده تا که از چشم زخمی گزند
تب آمد شد آن نازنین دردمند
دران تب که جز داغ دودی نداشت
بسی چاره کردند سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت
بدان حد کزو خلق نومید گشت
ملکزاده چون دید کان دلستان
بکار اجل گشت همداستان
ازان پیش کان زهر باید چشید
ازان نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبارگی
گرفت از جهان راه آوارگی
دران ناحیه بود زاندیشه دور
بیابانی از کوه و از بیشه دور
بسی وادی و غار ویران ز شر
مقام پلنگان و شیران نر
درو آدمی را نه بیخ و نه برگ
بنام آن بیابان خیابان مرگ
کسی کو شدی ناامید از جهان
دران سمت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را کزان شوره دشت
بجا دادگه خویشتن باز گشت

[illegible]

جز این گفت با من خداوند هوش
که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
بران گوش چون تاج انگیخته
ز در در داشتی طوق آویخته
نه در گوش را گنجدان داشتی
چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سرتراشش که بودی غلام
سوی گوش او کس نبردی پیام
ملک کان غلام از جهان درگذشت
بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده اوستادی آمد فراز
بپوشیدگی موی او کرد باز
چو موی سر مرزبان باز کرد
بدو مرزبان ترک آغاز کرد
که گر راز این گوش پیرایه پوش
بگوش آورم کار دو کس بگوش
چنانش همی گوشمال از نفس
که تا گفتنی آن نگویی بکس
شد آن مرد ازان حلقه در گوش کرد
سخن مرزبان را فراموش کرد
نگفت این سخن با کسی در جهان
چو نفرش همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد
که پوشیده راز دل آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
ز دل تنگی آمد بدشت فراخ
بهبیغوله دید چاهی شگرف
فکند آن سخن را دران چاه ژرف
که شاه جهانرا دراز است گوش
چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد بآهستگی
نگهداشت مهر زبان بستگی
شنیده چنان شد که آن چاه پست
بر آهنگ آن ناله نای برست
ز چه سر آورد و بالا کشید
همان دست ورزی که بالا کشید
شبانی بیابانی آمد ز راه
نی دید بر رسته از قعر چاه
برسم شبانان ازو نیش ساخت
نخستش بروزخم و آنگه نواخت
دل خود باندیشه نگذاشتی
بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدست
بران دشتبان پیر چوپان گذشت
نی دید کز دور سبز و شبان
شد آن مرد شوریده بر مرزبان
چنان بود در ناله نی براز
که دارد سکندر دو گوش دراز
شه از ناله نی چنان گرم گشت
که پولاد با خشم او نرم گشت
دران داوری ساعتی پی فشرد
بر آهنگ سامان او پی نبرد
شبانرا بخود خواند و پرسید راز
شبان قصهٔ نی باو گفت باز
که این نی ز چاهی بر آمد بلند
که شیرین تر است از نیستان قند
بزخم خوش کردم از کردگار
نشد زخمه زن تا نشد زخمکار
درو جا از عشق جان نشست
بدین هر زبانی زبان بست
شگفت آمدش این داستان شاه را
بسر برد و سوی وطن راه را
چو در شد بخلوت فرستاد کس
تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت کای مرد آهسته رای
سخنهای سربسته را بر گشای
که راز مرا با که پرداختی
سخن را بگوش که انداختی
اگر گفتی آزادی از بند و تیغ
وگرنه سرت را برد میل تیغ

برم بیدریغ

تراشنده کین داستان را شنید
بجز راست گفتن جوابی ندید
نخستین بنوک مژه راه رفت
دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد
که برقع کشم بر عروسان مهد
ازان راز پنهان علم سفته شد
حکایت بجای فرو گفته شد
نگفتم جز این با بن آهنگ رای
وگر گفته ام با دو خصم خدای
چو شه دید راز جگر سفت او
درستی طلب کرد بر گفت او
بفرسود کار رقیبی شگرف
نی ناله پرور ازان چاه ژرف
چو در پردهٔ نی نفس یافت راه
همان از پشیمینه بشنید شاه
شد آگه در عرصه گاه جهان
شنفتیده کس نماند نهان
بنیکی سراینده را یاد کرد
شه آزاد و از بخششش آزاد کرد
چنان دان که از عرصهٔ لعل و گل
شگوفه کند هرچه آن کشت بر
چو آبی که در سنگ خارا شود
سرانجام کار آشکارا شود
مغنی بیار اول صبح جام
بزن زخمهٔ پخته بر عود خام
ازان زخمه کو در دل آب و گل
ز سودای بیهوده خواب آورد

قصهٔ سکندر با شبان و فتح الباب سکندر بدانچه او گفته

پناهنده بخت بیدار او
شدی یار او ساختی کار او
ز بزم طرب تا بشغل شکار
ندیدی ببازیچه در هیچ کار
براتش نشستند رامشگران
کشیدند بزمی گران تا گران
وشی جامهٔ دوختی هفت رنگ
چو گل تار و پودش برآورده تنگ
بدان جامهٔ چون گل افروخته
ز کرباس خام استری دوخته
چو خندید بر یکدگر تار و پود
سراینده را آخر آمد سرود
چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت
بدو گفت کای مدبر بد سرشت
حریرت چرا گشت بر تن پلاس
چه داری شه پیش گوهرشناس
که این حله هست آنچه بود از نخست
ز پودش دگرگونه نقشی برست
خلق بود بیرون نهفتم ز شاه
خلق تر شدم چون درون یافت راه
ازان پس که خلقان او تازه کرد
بخلقش کرم بیش اندازه کرد
گر از رازها بر کشایند بند
بگیرد جهان در جهان بوی گند
بسا رازها درین مجمر نقره پوش
چو عود سیه بر نیارید جوش
بسازای مغنی رهِ دل پسند
براو تار این ارغوانی بلند
ز هر غبره کان در شمار آمدش
نمود از عبرت بکار آمدش
یکی روز می خوردن آغاز کرد
در خرمی بر جهان باز کرد
سراینده بودم در بزم شاه
که شه را در آن پیش بودی نگاه
تماشای آن حلهٔ نغز باف
دل شاه را داده بر وی طواف
خداوند آن جامهٔ نغز کار
بدان حله بد تا بسی روزگار
کهن جامه را کرد سازی دگر
وشی زیر کرد استرش بر زبر
چو ابر زمین سرخ گل ریختی
بخار مغیلان درآویختی
زمین بوسه داد آن سراینده مرد
بجان و سرِ شاه سوگند خورد
چنین نیست کز خود عمل کرده ام
درون را به بیرون بهل کرده ام
شه از پاسخ مرد دستان سرای
فروماند سرگشته لختی بجای
ز گریه بپیچید و در گریه گفت
که پوشیده به رازها در نهفت
چو از نقش دیبای رومی طراز
سر عیب زیبیان کشایند باز
که خوبان بخاکستر عود و بید
کنند از سر خنده دندان سپید
رهی کان ز محنت رهائی دهد
بتاریک شب روشنائی دهد
سخن را نگارنده چرب دست
بنامِ سکندر چنین نقش بست

در اقوال مختلف که چرا اسکندر را ذوالقرنین گویند

که صاحب دو قرنش ازان بود نام
که بر شرق و مغرب آورد گام
همان قول دیگر که در وقت خواب
دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگرگونه گوید جهان فیلسوف
ابو العشر اندر کتاب الوف
ز مهرش که یونانیان داشتند
بکاغذ برش نقش بنگاشتند
دو نقش دگر بست صورت نگار
یکی بر یمین دیگری بر یسار
لقب کردشان مرد هیئت شناس
دو فرخ فرشته ز روی قیاس
چو آن هر سه پیکر بآن داوری
که برد از ده پیکر بهی پیکری
شنا رفت از ایشان بهر مرز و بوم
برآرایش دستگاران روم
گمان بودشان کانچه قرنش رست
نه فرخ فرشته که اسکندرست
بقول دگر آنکه بر جای جم
دو دستی زدی تیغ هر صبحدم
دگر داستانی زد آموزگار
که عمرش دو قرن آمد از روزگار
که چون بر سکندر سر آمد زمان
نبود آن خلل خلق را در گمان
چو بر جای خود کلک صورتگرش
برآراست آرایشی در خورش
دو قرن از سر هر یک انگیخته
بر و لاجوردی زر آمیخته
که هر پیکری کایزد آراستش
فرشته بود بر چپ و راستش
ز یونان بدیگر سواد اوفتاد
حدیث سکندر بدو کرد یاد
عرب چون بر آن دیده بگماشتند
سکندر دگر صورت انگاشتند
ازین روی در شبهت افتاده اند
که صاحب دو قرنش لقب داده اند

ن ز بس گنج کانراز شه بر فشاند + سپهر آفرین بر کف شاه خواند ۞ ن زبس رخنه دور تاراج کرد ۞ وشی پوشش را جامه شد سالخورد ۞ ن زقول دگر کان بپیچیده داشت ۞ دو گیسوی پیچ گوش پیچیده داشت +

کنون زان صدف‌های گوهرفشان
برون از اصطلاحی نه بینی نشان
بدان کاروانی و کار آگهی
چو بنشست بر تخت شاهنشهی
نجوید کسی بر کسی برتری
مگر کز طریق هنرپروری
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه
بدانش بود مرد را پایگاه
همه رخ بدانش برافروختند
ز فرزانگان دانش آموختند
کنون کان نواحی ورق در نوشت
نشان گشت ازو نام دانش نگشت
نهان خیمه داشت او از ادیم
برو هیچ بندی نه از زر و سیم
دلش چون شدی سیر از دامگاه
دران خرگه آوردی آرامگاه
زدی سوی بر روی آن پاک
برآوردی از دل دمی دردناک
بران فتح کاقبالش آورد پیش
ز فضل خدا بد نه از جهد خویش
دعا کاید از راه آلودگی
نیارد دگر مغز پالودگی
سکندر که آن پادشاهی گرفت
جهان را بدین نیک‌رائی گرفت
بکس بر جوی جور نگذاشتی
جهان را بمیزان نگهداشتی
بدین راستی بود پیمان او
که شد هفت کشور بفرمان او
وگرنه یکی ترک رومی کلاه
بهند و بچین کی زدی کارگاه
ز پولادپوشان شمشیرزن
کمربسته بودی هزار انجمن
زبان آورانی که وقت شتاب
کلیچه ربودندی از آفتاب
ز پیران زاهد بسی نیک‌مرد
که در شب دعای توانند کرد
چو کاری گره بسته باز آمدی
بمشکل گشادن نیاز آمدی
ز چندان رقیبان باریک‌هش
گشاده شدی آن گره بر درش
چو زینگونه تدبیرساز آمدی
دو اسپه غرض پیش باز آمدی
به پیغام اوّل نساند اختی
بزر کار خود را چو زر ساختی
گر آهن نبودی بر آن در کلید
بافسونگران چاره کردی پدید
چو زخم زبان هم نبودی پسند
ز رای حکیمان شدی بهره‌مند
گر از زاهدان بودی آن بار بیش
به پیغمبران بردی آن کار خویش

چنین چند نوباوهٔ عقل و رای
بدید آمد از شاه کشورگشای
اشارت چنان شد ز بخت بلند
که داناست نزدیک ما ارجمند
ز نزهت بارگاهی که والا بود
هنرمند را پایه بالا بود
چو دولت بدانش روان کرد عهد
جهان سوی دانش نمودند جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش‌پسند
شد آوازهٔ یونان بدانش بلند
سرِ نوبتی گرچه بر چرخ سود
بطاعت گهی پیش بودی سجود
یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید
دران خرگه افشانده رنگ سپید
نهادی کلاهِ کیانی ز سر
بخدمتگری چست بستی کمر
ز رفته سپاسی برآراستی
ز آینده هم یاریی خواستی
دعا کردنش بین چه در پرده بود
همانا که شاهی دعا کرده بود
چو صافی بود مرد مقصودخواه
دعا زود یابد بمقصود راه
نه زان عاقلان بود کز رود و دم
بد و نیک را برنگیرند پی
اگر پیرزن بود و گر طفل خرد
که دادخواهی بدو راه برد
به تدبیر کارآگهان دم گشاد
ز کارآگهان کار عالم گشاد
شنیدم بهر جا که راندی چو کوه
نبودی ورش خالی از دانش گروه
ز افسونگران چند جادوی چست
کز ایشان گشادی بسی بند سست
حکیمان باریک‌بین پیش ازان
که انجام اندیشهٔ خویش ازان
بپیغمبران نیز بودش پناه
وزین جمله خالی نبودش سپاه
ز شستش که کوکبه صف بیاراستی
ز هر کوکبه یاریی خواستی
بتدبیر پیران بسیارسال
بدستوری اختر نیک‌فال
بجاد دشمنی یافتی سخت‌کوش
بپیچیدی از سخت کوشیش گوش
اگر دشمن زر بدی دشمنش
بآهن شدی کار چون آهنش
گر افسونگر از چاره سر تافتی
بمرد زبان‌دان فرج یافتی
حکیم ار ز چاره هراسان شدی
ز زهد و دعا سختی آسان شدی
دگر زین همه بیش بودی شمار
بایزد پناهیدی انجام کار

چو جز آبادی او ملک را نور داد
خدایی نه درگاه او دور باد

در خطاب بادشاهی سعید شهید غفر الله له ولوالدیه

زهی آفتابی که از دور دست
بنور تو بینیم در و هر چه هست
چراغی که باشد هم از جنس نور
جز او را باد دید نتوان ز دور
نه آن شد کلهداری پادشاه
که دارد دگر گنجینه در صد کلاه
کلهداری آن شد که بر هر سری
نهد هر زمان از کله افسری
دماغی که آن در سر آرد غرور
ز سرها تو کردی ز شمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه
همش بزم فرخ بود هم سپاه
تویی رایت از نصرت آراسته
تردد ز رای تو برخاسته
کیان گر گذشتند زین بزمگاه
بسربری اینک تو داری کلاه
تو کامور بر خلق فرماندهی
بنفس خود از آفرینش بهی
کلهدار عالم تویی در جهان
که از تست بر سر کلاه جهان
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد
تویی پیش داد از همه پیش داد
چو در داد بخشی و بخشیت هست
سزد گر شوی کز کیان پیشدست
برآری باین هفت فیروزه کاخ
ازین پرده تنگ صحبت فراخ
بیاد نظامی یکی طاس می
خوری هم بآیین کاوس و کی
ستانی باین طاس طوسی نواز
حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شمارا ز دو کان کهن
ترا در سخا و مرا در سخن
بوامی که ناداده باشد نخست
حق وارث از وارث آید درست
من آن گفته ام کانچنان کس نگفت
تو آن کن که آن نیز نتوان نهفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد
بخواندن ترا نیز توفیق باد
چو توفیق با هر دو همره بود
سخن را یکی پایه ده دو شود
باین گل که ریحان باغ منست
در ایوان تو شب چراغ منست
بیارای مجلس برافروز جام
که جلاب تلخ ست در خورد خام
تو می خور بهانه ز من دور دار
مرا لب بمهرست معذور دار
بآن جام کارد در اندیشه هوش
همه سال می خوردنت باد نوش
دلت تازه باد و دولت جوان
تو بادی جهان را جهان پهلوان
براق تو در گردش روزگار
میفتاد چون چرخ گردان ز کار
بلندیت بادا چو چرخ کبود
که چرخ از بلندی نیاید فرود
چو صبح دو دم باد شمشیر تو
سپهر اختر این رام تر زیر تو
درفشنده تیغت عدو سوز باد
درفش کیان از تو فیروز باد
اگر چه من از بهر کاری بزرگ
فرستادمت یادگاری بزرگ
مبادا از تو جز تو کس یادگار
وزین یادگار این سخن یاد دار

آغاز داستان جلد دوم از شرفنامه سکندر

سر فیلسوفان یونان گروه
جواهر چنین آرد از کان کوه
که چون یکره آن شاه گیتی نورد
ز گردش بگردون برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور
وطن گاه پیشینه را داد نور
ز رامش سوی دانش آورد رای
پژوهشگری کرد با رهنمای
دماغ فلک را باندیشه سفت
در بستگیها کشاد از نهفت
سخن راندشان جست بر رهبری
ز یونانی و پهلوی و دری
ازان پارسی دفتر خسروان
که بر یاد بودش چو آب روان
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم
چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه
کنند آنچه دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری بر کشید
وزان جمله در تازی آمد پدید
صدف چون ز هر گوهری گشت پر
پدید آمد از روم دریای در
نخستین طرازی که بست از قیاس
کتابیست کان هست گیهان شناس
دگر دفتر رمز روحانیان
کزو زنده مانند یونانیان
همان نسخه اسکندری کاهل روم
بدو نرم کردندی آهن چو موم
کسانیکه آن صفحه برخوانده اند
بیاکسا ساز ازو حرفها رانده اند
خبر یافتند از ره کین و مهر
که در هفت گنبد چه دارد سپهر

از منصوری کان رایت و رای خویش [illegible] گردد برجای خویش
درخور و کام

همه یاری از حق چنین ارجمند
سخنهای من چون بنا شد بلند
شنیدم که بالای این سبز فرش
خروسی سپیدست در زیر عرش
چو او بر زند طبل خود را دوال
خروسان دیگر بکوبند بال
همانا که آن مرغ عرشی منم
که هر بامدادی نوائی زنم
چو آواز من جمله مرغان شهر
برآرند بانگ ایست گویا بهر

در سبب تالیف این کتاب گوید

نظامی ز گنجینه بگشای بند
گرفتاری گنج تا چند چند
برون آی گر صیدی افگنده
برون آر گر گنجی آگنده
چنین گنج کز بخت روزی بود
سزاوار گیتی فروزی بود
چو بر سکهٔ شاه بستی زرش
همان خطبه خوان باز بر منبرش
شهی کانچه در دور ایام اوست
بدان خطبه و سکه نام اوست
سر سرفرازان و گردنکشان
ملک نصرة الدین سلطان نشان
چو محمود با فر و فرهنگ و شرم
چو داود پولاد ازو گشته نرم
بطغرای دولت ز محمودیان
بتوقیع نسبت ز داودیان
بهاریست هم میوه هم گل برو
سراینده قمری و بلبل برو
نه بینی که در بزم چون نوبهار
درم ریزد و در فشاند نثار
چو در جام بزم می سالخورد
شبیخون برد لعل بر لاجورد
بشمشیر آتش برآرد ز آب
میانجی کند ابر بر آفتاب
کجا گشت شاهین او صیدگیر
ز شاهین گردون برآرد نفیر
چو شهباز او پر زند بر سپهر
شکارش نباشد بجز ماه و مهر
که باشد کسی تا بدوران او
کند دزدی سیرت و شان او
سپر درهٔ آن تیره گرد و خراب
که خود را بسازد از ماهتاب
سراب از سر آب نشناختن
کند تشنه را ورتک و تاختن
کلیچه گمان برد از قرص ماه
فکندست بسیار سنگ را بچاه
دهد دیو عکس فرشته ز دود
ولیکان ز ظلمت بود این نمود
درین مهربان شاه ایزد پرست
ز مهر و وفا هرچه خواهند هست
نه من ماندهام خیره در کار او
که گفت آفرینی سزاوار او
چه پیشینیان خواند او را بدهر
که هست از دگر خسروان بیش بهر
اگر پیش مهرش نویسند راست
بود بیشک این حرف بر وی گذاشت
سزد گر بود نام او کی‌پشین
که هم کی نشانست و هم کی نشین
باحیای او زنده شد ملک دهر
گواهی من اینک ز وادی و نهر
کزان زلزله آسمان را درید
شد آن شهرها در زمین ناپدید
چنان لرزه افتاد بر کوه و دشت
که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشت چون آسمان بیقرار
معلق زنان از بازی روزگار
برآمد یکی نفخه از نفخ صور
که ماهی شد از کوهه گاو دور
فلک را سلاسل ز هم بر گسست
زمین را مفاصل بهم در شکست
در اعضای خاک آب بسته گرد
ز بس کوفتن کوه را خسته کرد
رخ یوسفان را برآورد نیل
در مصریان را براند و ویل
جهان را چنان در هم افشرد سخت
کز افسردگی کوه شد لخت لخت
نه یک رشته را مهره در کارها
نه یک مهره در پیچ دیوارها
نمانده یکی دیده بر جای خویش
جهان و جهانی همه زنده پیش
ز چندان زن و مرد برنا و پیر
برون نامد آوازه جز نفیر
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای
دگر ره شد آن رشته گوهر گرای
باقبال این گوهر و گوهری
ازین دائره دور شد داوری
بهم مدت آن مرز ویرانه بوم
بفر وی آبادتر شد ز روم
دران رخنه منگر که از رنج و تاب
شد آن مملکت جمله یکسر خراب
فلک سایهٔ آن شاه فرخ سریر
دگر بار شد چون عمارت پذیر
که این بار و او زبس برگ و ساز
بدیوار زرین بدل کرد باز
برآراست ویرانه را به گنج
ز معماری مملکت برده رنج
ز هر گنج انگیخت صد گونه باغ
برافروخت از خانه صد چراغ

جهان ای جهان شد که از کر و فن
گه آب تو ریز و گهی خون من
سپهران سپهریست گر داغ و درد
گه ازرق کند رنگ ناگاه زرد
بر این ره کسی پرده داند نواخت
که هنجار این ره تواند شناخت
به رهبر توان راه بردن بسر
سر راه دارم کجا راهبر
دگر بار غفلت سپاه آورد
سرم بر سر خوابگاه آورد
خیالی بخوابی بدر مے برم
بافسانهٔ عمری بسر مے برم
چنان تفت وقت آمدم مرگ پیش
که امید بردارم از عمر خویش
باین پر کجا بر توانم پرید
بپای چنین بر چه دانم رسید
بدین چاه سوی مخالف روان
نیم رشته گر پیرم و گر جوان
اگر مغز پیری در آرم بکار
چه دانم از مردم روزگار
دگر با چنین تن جوانی کنم
بجای سگان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازهٔ
نمایم بقدر روی اندازهٔ
نخواهم رها کردن این بند را
نیازارم این همرهی چند را

عنوان این نامه بنام بادشاهی

چو فیاض دریا در آمد بموج
زکام صدف در برآرد باوج
ازان ابر کاتش در آب افگند
زمین سایه بر آفتاب افگند
دگر باره دولت در آمد بکار
ولی دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب سوز روشن رسید
شب آهنگ را صبح صادق رسید
دگر بار بختم سبک خیز شد
نشاط سخن در دلم تیز شد
چو دولت دهد در گشایش کلید
ز سنگ سیه گوهر آید پدید
همه روز را روزگار است نام
یکی روز دانه یکی روز دام
چو فرماندهٔ نقش پرکار کن
بفرمان من کرد ملک سخن
بر انداختی کردم از رای چست
که این مملکت هر که گردد درست
درین شهر کاقبال یاری کند
که باشد که او شهریاری کند
خرد گفت کانکس بود شهریار
که باشد پسندیدهٔ شهریار
بداد و دهش چیره بازو بود
جهان بخشش بی ترازو بود
بموران دهد کو بود مورخوار
دهد پیل را طعمهٔ پیل وار
ره آورد موری فرستد بپیل
دهد پشه را رایت جبرئیل
نه چون خامکاری که مستی کند
بخام زدن خامه دستی کند
همه کار شاهان شوریده خواب
ز اندازه ناداشتن شد خراب
که یک ره سر از پای نشناختند
بمستی کلاهی بر انداختند
بزرگ اندک و خرد بسیار برد
شکوه بزرگان ازین گشت خرد
سخای که بیدانش آید بجوش
ز طبل دریده بر آرد خروش
مراتب نگهدار تا وقت کار
شمردن توانی یکی تا هزار
کرم و بخشش کالا چنان بر سنج
که حمال از حمل آید برنج
مکش بر کهن شاه نوخیز را
که این کشت شیرویه پرویز را
مزن ارّه بر سالخورده درخت
که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت
جهاندار چون ابر و چون آفتاب
باندازه بخشید هم آتش هم آب
بدریا رسد در فشاند ز دست
کند کردهٔ کوه را لعل بست
بهر جا که رایت برآرد بلند
سر کیسه را برگشاید ز بند
بحمد الله این شاه بیدار هوش
که نازش خرد است نوازش فروش
ز اوج سر کوه تا برگ گاه
شناسد همه چیز را پایگاه
باندازهٔ هر گرانمایهٔ
دهد دوده هش را دهد پایهٔ
جز او هر کرا دیدم از خسروان
ندیدم درو خوی خلعت شوان
ازان شد برو آفرین جا بگیر
که در آفرینش ندارد نظیر
ز من هر کس این نامه را باج جست
بعنوان او نامه آمد درست
سری دیدم از مغز پرداخته
بسی سر ز بی مغزی انداخته
ولی پر ز دعوی و خوابی تهی
همه لاغری های بی فربهی
همه صیرفی طبع بازارگان
جگر خوارهٔ جابگی خوارگان
همین رشته را دیدم از لعل پر
ضمیری چو دریا و لفظی چو در

همه حرف خوانان حرف من اند
بخلوت زده دم ز پولاد رنگ
بخواندی که آن صیقل چین نگار
مثل زد درین آنکه فرزانه بود
بسا چیز کو در دل آرد هراس
چو باران فراوان بود در تموز
چو بر عادت خود در آید حریف
بباید یکی آتش افروختن
خدا از پی بندگیم آفرید
بهر خشت رسد سازگاری کند
چو ابریشمی بسته بیند بسان
یکی کارگاه بریشم تند
کند یک مگس مایه خورد و خفت
از آن بیش کار شبیخون شتاب
سپهر اژدها نیست با هفت سر
گر او با تو چون طشت شد خونریز
فسونگر خم ست این خم نیلگون
حساب فلک را رها کن ز دست
درین پرده با آسمان جنگ نیست
کسی را که گردون برارد بلند
بدین چار سو چند سازیم جای
رباطی دو در دارد این تیره خاک
فسرده کسی کو درین چاه پست
نه افسرده شمعی که چون بر فروخت
نه بینی که ماهی بدریای ژرف

مثالی نویسان حرف من اند
بدان تا پذیرد ز یاقوت رنگ
چگونه ستد رومیان احصای
که بر ناید از هیچ ویرانه بود
سر انجام آن کرده باید سپاس
هوا سرد گردد چو برد عجوز
هوا دور باشد ز باد لطیف
بد و صندل و عود و گل سوختن
بجز بندگی ناید از من پدید
فلک بر ستیزنده خواری کند
کند دست خود بر بریدن دراز
یکی کاروان بر بریشم زند
بدزدی خورد یک مگس در نهفت
چو دراج در ده صلای کباب
بزخمی براندازد از ما سپیر
تو با او چو غربال شو خاک بیز
که صد گونه رنگ آید از وی برون
که پستی بلند و بلند پست
که این پرده با کس هم آهنگ نیست
همش باز در گردن آرد کمند
شکم چار سو کرده چون چارپای
دری در گریوه دری در مغاک
چو برق اندر افتاد و چون تیغ بست
شبی چند جان کند و آنگه بسوخت
نیندیشد از هیچ باران و برف

من او را ازین فیض ازان یافتم
چو من کردم آئینه را تابناک
چو خواهی که بر گنج یابی کلید
بسا خوب کاول بود هولناک
جهان پر شد از دعوی انگیختن
بسا سبزه کان تر نماید در آب
دبا خیزد از نرمی آب و ابر
من آن عود سوزم که در بزم شاه
نه نیک و نه بد مرد آموزگار
ندارد جهان خوی سازندگان
دو کرم اند کان در بریشم کشی
دو باشد مگس انگبین خانه را
یکی زان مگس کانگبین گر بود
اگر جوش گیری بسوزی ز درد
درین طشت غربالی نیلگون
کجا خاکدان باشد و آبگیر
مگر جادوئی بر خمی شد سوار
گهی زیر ناگاه بالای ماست
چه بازیچه کین چرخ نارنج رنگ
بروباه سرخ از کلاهش و بر
سر آنگاه بر چار بالش نهم
نیاید کسی زان دریچه فراز
خنک برق کو جان بگرمی سپرد
کسی را که کشتی نباشد درست
شتابنده را اسپ صحرا خرام

که رو از دگر چشمها تافتم
پذیرنده پاک شد جان پاک
نباید عنان از ریاضت کشید
نشاط آورد چون شود دیریاب
برین نطع رستم ز خون ریختن
بسوزاند آن برگ را آفتاب
که باشد نفس را گذرگه سطبر
ندارم جز این یک خلیفه نگاه
نه پیچید سر از گردش روزگار
که سازد نوا با نوا زندگان
کند دعوی آبی و آتشی
فریبنده چون شمع پروانه را
به از صد مگس کانگبین خور بود
وگر بر نجوشی شوی خام سرد
تو غربال خاکی فلک طشت خون
ز غربال و طشتی بود ناگزیر
خمی بین برو جادوان صد هزار
اگر زیر و بالاش خوانم رواست
نیارد درین چار دیوار تنگ
بخورد سگان با سیاهش دو مهر
گزین کنده چار بالش رهم
کزین در برون شد نگردند باز
بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
شناور شدن واجب آمد نخست
برق داده زان به که باشد حمام

جهان

ز یک قافیه چند زاید سخن   چه خرما گشاید ز یک نخل بن
من آن شب تهی مانده از خواب و خورد   شناور درین برکهٔ لاجورد
شبی او چه شب چون یکی ژرف چاه   فتاده درو رخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی بآن پایه بود   که نور در تهمت سایه بود
من از دولت شه کمندی بدست   گرفته بسی آهوی شیرمست
در افگنده طرحی بدریای ژرف   بطرح اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار   سخن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش   برآمیخته خیل چین با حبش
بمنزل رسانده ره انجام را   گرو برده هم صبح و هم شام را
دران وحشت آباد حیرت پذیر   شده دولت شه مرا دستگیر
گهر جوی را تیشه بر کان رسید   جگر خوردن دل بپایان رسید
چو زرین سراپردهٔ آفتاب   بخرپشتهٔ کوه برزد طناب
من آن شب نیاسوده برخاستم   باسودگی بزمی آراستم
سریری برآئین سلطانیان   زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم بترتیب نو   براکردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان هم از یک نفس   زبان و ضمیر و سخن بود و بس
سرم از می ناب مستی گرفت   سخن با سخا هم نشستی گرفت
در آمد بغریدن ابر بلند   فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
دلم آتش و طالعم شیر بود   زبانم دران شغل شمشیر بود
دو جام مرا بوده باید دلیر   یکی نزد آتش دگر نزد شیر
نکو آتش و شیر هم گوهرند   که از دام و دد هرچه باشد خورند
چو در دست من داد نیک اختری   دف زهره و دولت مشتری
گه از لطف بر ساختم زیوری   گه از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بجوهر برانباشتم   که چون شاه گوهر خری داشتم
دگر بار بر کان گشادم کمین   برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود   زر و آتش اینجا توان آزمود
شرفنامه را تازه کردم نورد   سپید آب را ساختم لاجورد
وگر بابر این نظم چینی طراز   ببین تا کجا میکنند ترکتاز
بادل چه گفتم باخر چه رست   شکسته چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که گوهر پرست   نیاورد ازین گنج گوهر بدست
فروشندهٔ جوهر آمد پدید   متاع از فروشنده باید خرید
بفرمود شه باغی آراستن   سمن کشتن و سرو پیراستن
بسرسبزی شاه روشن ضمیر   به نیروی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن   که بر یاد او می خورند انجمن
سخن زین نمط هرچه دارد نوی   بدین شیوهٔ نو کند پیروی
ولی باید اندیشهٔ تیز و تند   بریدن نباید بشمشیر کند
سخن گفتن آسان بدانکس بود   که نظم بهش از سخن بس بود
کسی کو جواهر برارد ز سنگ   بدشواری آرد سخن را بچنگ
غلط کاری آن خیالات نغز   برآورده جوشش دلم را بمغز
ز گرمی سرم را پر از درد کرد   زخشکی تنم را نمک سود کرد
بترتیب این بکر شوهر فریب   مرا صابری باد و شد ناشکیب
سخن بین کجا بارگه می زند   چه میگویم او خود چه ره می زند
ندانم که اینجادویهای چیست   چگونه درین بابلی چاه رست
که آموخت این زهره را زیر زند   که سازد نواهای هاروت بند
بدین سحر کو آب زرتشت برد   بسازند را کاتش زند مرد
کجا قطره تا در بدریا برد   خر آرد درین بصره خرما برد
من آن ابرم این طرفه شش طاق را   که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا جرعه خواران من   زمن سیر و تشنه بیابان من
چو سایه که هنجار ورزد ز نور   وزو دارد آمیزش خویش دور
زمن گرچه شوریده شد خوابشان   هم از فیض بوی منست آبشان

زهی روغن هر چراغی که هست
بدو ریزه شمع تو چرب دست
توان چشمهٔ کآب تو هست پاک
ازان آب شسته شده روی خاک
زمین خاکی و شد طبیبش قوی
جهان دردمند و طبیبش تویی
طبیبی نه بیست با آب و رنگ
ز حکم خداوند او بی‌درنگ
قوی چشم روشن کن خاکیان
نوازندهٔ جان افلاکیان
طراز سخن سکهٔ نام تست
بقای ابد جرعهٔ جام تست
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد
همه سال ایمن شد از داغ و درد
مبادا کزان شربت خوشگوار
نباشد چو من خاکی جرعه‌خوار

در سبب نظم این داستان و یاد کردن بعضی از دوستان

بهر مدتی گردش روزگار
بطرز دگر خواند آموزگار
بر آهنگ پیشینه کز رد کند
نوائی دگر در جهان نو کند
ببازی درآید چو بازیگری
ز پرده برون آورد پیکری
بران پیکر از راه افسونگری
کند مدتی خلق را دلبری
چو پیری دران پیکر آرد شکست
جوان پیکری دیگر آرد بدست
بدینگونه گوینده هر سخن
کند تازه پیرایهای کهن
زمان تا زمان خامهٔ نخلبند
سر نخل دیگر بر آرد بلند
چو کم گردد از گوهری آب و رنگ
دگر گوهری سر بر آرد ز سنگ
عروس مرا تا نه پیکرشناس
کند تازه روئی بسی از قیاس
درین نامه گر هم نبودی عروس
سخن گفتن تازه بودی و بس
من آن تو سنم کز ریاضتگری
رسیدم به پیری بفرمان بری
چه گنجست کان ارمغانیم نیست
دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانرا چو گلهای برابرش است
چو پیری رسد نعل در آتش است
در آن کوره کائینه روشن کنند
چو بشکست آئینه جوشن کنند
دل هر کرا کو سخن پرورست
سروش سراینده یاریگرست
ازان بیشتر کان سخنهای نغز
برآوردی اندیشه از خون مغز
سراینده داشتم در نهفت
که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون کان سراینده خاموش گشت
مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده نیز کان می شنید
هم از شقهٔ کار شد ناپدید
سراینده رفت و نیوشنده خفت
سخن چون توان در چنین وقت گفت
اگر دولت سست کند یاوری
در آرد بمن تازه گفتاری
در اندیشه از رهگذرهای تنگ
هم از تن توان شد هم از رنگ و رنگ
چو طوفان اندیشه راهم گرفت
شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریکتر
رهی از سر موی باریک تر
دران شب چگونه توان برد راه
درین ره چگونه توان دید چاه
فلک پایگه را بر اندوده نیل
سر پاسبان مانده در پای پیل
بدین سبزه زار آهوانگیخته
زناف زمین نافه‌ای ریخته
نه شمعی که باشد نه پروانه دور
نه پروانه را داشت پروای نور
من آن شب نشسته سوادی بچنگ
سیه تر ز سودای آن شب برنگ
بغواصی بحر در ساختن
گه اندوختن گاهی انداختن
دو پاسی گذشت از شب دیریاز
دو پاسی دگر مانده هر یک دراز
شتاب فلک آنک آهسته شد
خروسان شب از زبان بسته شد
من از گلهٔ شب درین زهر تنگ
همی یافتم حلهٔ هفت رنگ
مسیحا صفت از خم لاجورد
گه ازرق برآورد دم وگاه زرد
مرا کاولین پرورشگار بود
ولی نعمتی در دهش یار بود
عماد قوی خواجهٔ ارجمند
که شد فر دولت بدو سربلند
جهانرا ز گنج سخا کرده پر
ز درج سخا بر سخن بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن
که دارد جز او هم سخا هم سخن
عطارد که بیند که در مشتری
بدین مهر بر دارد انگشتری
بود مدتی کانجهت را جهان
بنیرنگ نعمت ندارد از من نهان
فرو بسته کاری بپای غمی
نه کس غمگسار و نه کس همدمی

توئی خالق بود و نابودنی
ببخشای بر حال بخشودنی
ببخشایش خویش یاریم ده
ز غوغای خود رستگاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست
که آید ز تو هر مرادی بدست
دلی را که از خود نگردی کمش
نه از چرخ ترسد نه از انجمش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک
چو هست آسمان بر زمین بر چه خاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت
حوالت چرا شد بقای بهشت
کزان خوبتر جا نباشد دگر
چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر
دران روضه خوب کن جای ما
ببر نقش ناخوبی از رای ما
نه من چارهٔ خویش دانم نه کس
تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلبگار تو هر کسے بر امید
یکی در سیاهی یکے در سفید
بر آن تا ز باغ تو یابد بری
تضرع کنان هر کسی بر دری
به بینم من آن رهبر خویشتن
که گویم ترا این ده آن ده بمن
کنم حاجت از هر کسی جست و جو
چو یابم تو بخشنده باشی نه او
تو مستغنی از هر چه در راه هست
نیاز همه سوی درگاه هست
سروش مرا دیو مردم مکن
سر رشته از راه خود گم مکن
چو بر آشنائی گشادی درم
مکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان
که یابم فراغی ز چشم کسان
چو پروانه بر شب چراغ توام
چنان دان که مرغی بباغ توام
مبین گرچه خردم من ایزدپرست
بزرگم کن آخر بزرگیت هست
چو ذره بگرد بزرگان دوید
بدان خردی آورد خود را پدید
من آن ذره خردم ز دیده دور
که نیروی تو بر من افگند نور
به نیروی تو چون پدید آمدم
در گنجها را کلید آمدم
بسر بردم اوّل بساط سخن
دگر ره کنم تازه درج سخن
باول سخن داده‌یم دستگاه
بآخر قدم نیز بنماے راه
صفائی ده اینجا که تاریک را
که تا بینم آن راه باریک را
بر آنم کزین پس درین تنگنای
بخوشنودی تو زنم دست و پای
حفاظت چنان باد در کار من
که خوشنود گردی ز گفتار من
چو از راه خوشنودی آیم برت
نپیچم سر از قول پیغمبرت

محمد که بی دعوی تخت و تاج
ز شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه سدره سریر
که هم تاجور بود و هم تخت گیر

نعت سید کائنات مفخر موجودات محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

تنش محرم تخت افلاک بود
سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نمودار ایزد شناس
که ما را بدو هست ناز و سپاس
رساننده ما را بخرم بهشت
رهاننده از دوزخ تنگ و زشت
سپیده دم صبح شب کائنات
سیاهی نشینی چو آب حیات
گر او سر نکردی سر از طاق عرش
که برقع فرو هشتی این سبز فرش
ره انجام روحانی ار داد ما
ره آورد عرش او فرستاد ما
نیرزد بخاک سر کوی او
سر ما همه یک سر موی او
ز ما رنجه او راحت اندوز ما
چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کو شکست
شفاعت کن هر گناهی که هست
سر آمد ترین همه سروران
گزیده تر از جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو در آمد بخاک
شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه
شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت
محمد ز سر چشمهٔ جان گذشت
وگر گشت یونس ز ماهی شکار
زمین بوس او گشت ماهی و مار
ز داود اگر زور درعی گذاشت
محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست
محمد ز بازیچهٔ باد رست
اگر مهد عیسی بگردون رسید
محمد خود از مهد بیرون دوید
وگر طارم موسی از طور بود
سراپردهٔ احمد از نور بود

بسم الله الرحمن الرحیم

خرد هر کجا گنجی آرد پدید
بنام خدا سازد آنرا کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز
همانا خردمند را چاره ساز
رهائی ده بستگان سخن
توانا کن ناتوانان ز کن
نهان آشکارا درون و برون
خرد را بدرگاه او رهنمون
سزای پرستش پرستنده را
تولا بر مرده و زنده را
نگارنده نقش این کارگاه
برآرنده سقف این بارگاه
زدانستنش عقل را ناگزیر
بزرگی و دانائیش دلپذیر
ورای همه بودنی بود او
همه رشته گوهر آمود او
بکلم آشکارا بحکمت نهفت
شناسنده حیران ازو وقت گفت
یکی کز دوئی حضرتش هست پاک
نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه آفریده است از خوب و زشت
برو آفرین کافریننده اوست
همه بود راهست ازو ناگزیر
نبود کس او نیست نسبت پذیر
بدو هیچ پوینده را راه نیست
خردمند زین حکمت آگاه نیست
گرت مذهب این شد که بالا بود
نه تعظیم او زیر تنها بود
اگر ذات او زیر گوئی که هست
خدا را نخواهد کسی زیر دست
چو از ذات معبود رانی سخن
بزیر و ببالا ادای مکن
چو در قدرت آید سخن ران دلیر
که در قدرتش نیست بالا و زیر
هرانچه آید از زیر بالا پدید
سر از خط فرمان نباید کشید
یکی را بگردون دهد بارگاه
یکی را ز کیوان برآرد بچاه
دلی را فروزان کند چون چراغ
نهد بر دل دیگر از درد داغ
همه بودنی پیش او اندکیست
بزرگی و خردی بنزدش یکیست
چه کوهی برآرد چه یک کاه برگ
چه با امر او زندگانی چه مرگ
جز او کیست کز خاک آدم سرشت
برآب اینچنین نقش داند نوشت
چو ره یاوه گردد نماینده اوست
چو در بسته گردد گشاینده اوست
توانا است بر هر چه آن ممکن است
گران چیز جنبنده یا ساکن است
تنومند ازو جمله کائنات
بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه هستی از بود او هست تام
تمام اوست دیگر همه ناتمام

تضرع نمودن بحضرت باری تعالی جل جلاله وعم نواله

خدایا توئی بنده را دستگیر
بود بنده را از خدا ناگزیر

Sikander Nama Bahree

بتوفیق رنگین نگار ریاحین چمن و بهار افزای سخن جل جلاله

گلستان همیشه بهار فصاحت گلزار طراوت بار بلاغت نمودار روضه رضوان باسم مسمی

سکندرنامه بحری

سبزکرده نخلبند معانی گلشن آرای حاوی و بیانی واقف رموز صوری و معنوی حکیم نظامی گنجوی

از هوای رنگین بهار عالی مطبع منشی نولکشور باغ باغ شد

Sikandar-nāma-i-Baḥrī.

49 D 47

~~4908 D 19~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.
Presented
by
Munshi Newul Kishore.